

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۲۴

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱ اسفند ۱۴۰۴

عشق در کُفر کرد اِظہاری
بست ایمان ز ترس، ز ناری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
تشکر و قدردانی
همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی
خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۲۴ گنج حضور
متن غزل برنامه
شروع بخش اول
شروع بخش دوم
شروع بخش سوم
شروع بخش چهارم
شروع بخش پنجم



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۲۴

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	مرضیه شوشتری از پردیس
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	علی رضا جعفری از تهران	ناهد سالاری از اهواز
ستاره مرزوق از مشهد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
بهناز هاشمی از انگلیس	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبهم اسدی پور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
ماهان چوبینه از نورآباد	لیلا غلامی از شیراز	الناز خدایاری از آلمان
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	مریم زندی از قزوین	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
محمد جواد بیات از زنجان	توران نصری	اعظم امامی از شاهین شهر

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



❖ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۲۴ گنج حضور ❖

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۴:

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۴:

خداوند می‌خواست در موجودی که انتخاب کرده بود یعنی انسان، به بی‌نهایت و ابدیتش زنده شود و خودش را بیان کند. برای رسیدن به این منظور انسان‌ها باید همانندگی‌ها را می‌دادند می‌رفت، ولی این اجسام مرکز جدید انسان‌ها شدند یعنی از همانندگی‌ها زندگی می‌خواستند، و ترسیدند که آن‌ها را از دست بدهند.

بنابراین انسان‌ها از ترس، کمربندی بر کمرشان بستند و «ایمان» یا خاصیت «دیدن خداوند در این لحظه و ندیدن برحسب جسم‌ها» از دست رفت. تا زمانی که انسان‌ها بترسند این کمربند هست، اما این کمربند همانندگی‌ها که آن‌ها را کافر یا پوشاننده زندگی کرده، دائمی نیست و می‌توان به راحتی آن را باز کرد.

عشق در کُفر کرد اظهاری

بست ایمان ز ترس، زُناری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول تا سوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، که این سه بیت «تکامل» را نشان می‌دهد. هشیاری یعنی امتداد خداوند دارد می‌رود در موجودی به نام انسان قائم شود، ما در یک چیز ذهنی به نام من ذهنی جلوی این کار و منظور زندگی را گرفته‌ایم و باعث ایجاد درد شده‌ایم.

- بیت دوم می‌گوید ما دردمان آمد و شروع کردیم به تخریب خودمان و دیگران، چون همانندین با چیزها سبب می‌شود دشمن خود و دیگران شده و به خودمان و همدیگر و حتی به طبیعت لطمه بزنیم. همین تخریب‌ها بانگ امان «خدا، رحم کن!» است که از جهان و موجودات برخاسته، ولی خداوند امان نداد و گفت تا زمانی که این همانندگی‌ها هستند، همین است که هست.

- بیت سوم نشان می‌دهد که برای انسان هیچ گوشه‌ای نیست که بدون دشمن باشد و مهم‌ترین آن‌ها من ذهنی خودمان است که همه‌جا آن را با خود حمل می‌کنیم. همچنین همراه هر وضعیت خوبی که ذهن آن را گنج نشان می‌دهد و می‌خواهد به آن برسد، مار من ذهنی هست که دائماً درد می‌ریزد تا بفهمیم نباید من ذهنی را ادامه دهیم، بلکه باید زودی از ذهن بپریم بیرون؛ تمام این برنامه، مولانا و ادیان هم برای همین کار هستند.

- تعدادی از ابیات مثنوی جهت فهم بهتر سه بیت اول و آماده شدن برای درک مابقی غزل. همچنین ارائه این طرح بسیار ساده از چینش ابیات مثنوی به صورت پشت سرهم، به این دلیل است که تنها خواندن غزل کافی نیست و ما باید جهت اجرای قانون جبران معنوی، مرتب این‌ها را تکرار کنیم تا رویمان تأثیر بگذارد.

- از جمله ابیات این طرح:



- تکبیت ترسیدن مرغ جان در مواجهه با رفتن همانیدگی‌ها که او را موش کرد، و به‌جای پریدن و آزاد شدن، به زیر زمین همانیدگی‌ها رفت.
- سه بیت ۳۷۰۵ تا ۳۷۰۷ دفتر دوم اشکال کار ماست که به‌جای «سلیمان‌جو» شدن «دانه‌جو» شدیم.
- دو بیت غزل ۸۶۲ از ما می‌خواهد با گوش کردن به این برنامه و باز کردن فضا، سوار «براق بصیرت» شده و با یک خیز یک‌دفعه از ذهن بیرون.
- تکبیت حماقت ما در صید کردن خود
- طبق دو بیت از دفتر سوم هر همانیدگی همچون خاری به پای هشیاری فرومی‌رود. و کل این من‌ذهنی همچون خار سه‌سویست که هرجوی آن را ارائه کنی، یک خارش رو به بالاست و ما را زخمی می‌کند و همیشه درد دارد. فقط آتش درد هشیارانه «ترک هواهای ذهنی» را می‌خواهد تا از بین برود.
- بخشی از داستان «خاربن و خارکن» در دفتر دوم بیت ۱۲۲۷ که می‌گوید ما من‌ذهنی درست می‌کنیم یا مثلاً فرزندان را به‌عنوان من‌ذهنی تربیت می‌کنیم که هم به خودش و هم به دیگران لطمه می‌زند.
- تکبیتی که می‌گوید عقل من‌ذهنی انکارکننده هشیاری عدم و فضای باز شده است، چون نمی‌تواند آن را ببیند. فقط باید آنچه را نشان می‌دهد بازی بگیریم تا فضا باز و مرکز عدم شود.
- مجموعه ابیات «سبب‌سازی» که دو جور سبب‌سازی را معرفی می‌کند: سبب‌سازی خداوند که در فضای گشوده‌شده و با قضا و کُن‌فکان صورت می‌گیرد، و یکی هم سبب‌سازی ذهنی
- تکبیت توبه و برگشت مردانه از راه من‌ذهنی
- تکبیت خیلی روشن‌کننده‌ای که می‌گوید ما «جزوی» هستیم که از پیش «کل» یا خداوند مانند تیری رها شدیم، سیر تکامل را طی کرده و داریم به‌سوی زندگی می‌رویم تا با او یکی شویم. اگر جلوی این کار را بگیریم یا متوقف شویم، دچار درد خواهیم شد.
- بررسی دوباره سه بیت اول غزل با دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم. ابیاتی که خواندن و تکرار آن‌ها باعث می‌شود در ذهن توقف نکنیم و اجازه ندهیم کسی ما را متوقف کند؛ از جمله:
- سه بیت دفتر چهارم در معرفی کردن «خروب»، بی‌دهان و در عمل
- سه بیت از غزل ۳۷۶ در تأکید نام و نشان نگذاشتن برای خود

✓ بخش دوم

- در ادامه ابیات بخش درباره متوقف نشدن در مسیر تبدیل، پنج بیت از غزل ۴۰۰ می‌گوید من‌ذهنی ما کور و کر است و درکش واقعاً مُنکرناک بوده و عاشق یک نتیجه بیهوده است و نمی‌گذارد ما مانند تیر به‌سوی خدا برویم. پس ما باید با ابیات مولانا ببینیم و هرچه او می‌گوید قبول کنید تا بالاخره درست ببینیم.



- تک‌بیت گم کردن تمام همانیدگی‌ها برای یافتن تمام خدا. بدین ترتیب که همراه با برنامه گنج حضور که درواقع برنامه «وزن من‌ذهنی را کم کردن» است، هرلحظه کم‌آمد کنیم؛ یعنی به‌عنوان من‌ذهنی کمتر و کمتر شویم تا بالاخره صفر شده و به خدا زنده شویم.

- تک‌بیت «توقف هلاکت است»

- تک‌بیت خدمت کردن با خلق فضای گشوده‌شده که یکی از علائم حرکت و متوقف نشدن است.

- تک‌بیت اساسی راه دادن صورتی که ذهن نشان می‌دهد به مرکز، که شروع اشکال ماست.

- سه بیت معکوس‌بینی عقل کاذب که نشان می‌دهد سر ما کلاه رفته، چون به خودمان لطمه می‌زنیم ولی فکر می‌کنیم داریم خدمت می‌کنیم.

- سه تک‌بیتی که با تکرار آن‌ها دیگر به «گذشته» نمی‌رویم.

- تک‌بیتی که باید ببینیم در ما صدق می‌کند یا نه: آیا از شراب زهرناک حرف‌های مربوط به دانه‌های شهوتی، مست می‌شوم؟

- سه بیت نجنبیدن بدون قلاووز و راهنمایی مانند مولانا، که با کمک این ابیات باید ماجرای ایجاد و پخش درد را تمام کنیم.

- سه بیت که به سه بیت اول غزل برمی‌گردد و می‌گوید با داشتن من‌ذهنی در این جهان، هیچ کُنْجی برای ما آرامش ندارد.

- دو تک‌بیتی که نشان می‌دهد واجب است اول از دام من‌ذهنی خود خلاص شویم، وگرنه هرچا برویم آفتی پیش خواهد آمد.

- مجموعه ابیات مقصر ندانستن دیگران در مسائل، که همگی ثابت می‌کنند ما خودمان با ماده کردن مرکزمان به خود صدمه زده‌ایم و دشمن ما من‌ذهنی خودمان است.

- در این بین، تک‌بیتی از غزل ۱۰۳ می‌گوید بدون درد و مقاومت و شکایت به‌سوی در خدا بیا، تا در خدا باز و فضا گشوده شود.

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه سه بیت اول غزل اصلی

- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به‌همراه ابیات مربوط به هر یک از این شکل‌ها

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه سه بیت اول غزل

✓ بخش سوم

- مرور و خلاصه‌ای از بیت اول تا سوم غزل، و سپس تفسیر ابیات چهارم تا ششم. مولانا در این سه بیت مثال‌های مهمی می‌زند و نتیجه می‌گیرد که بزرگ‌ترین آدم‌ها که می‌خواستند با خدا در تماس باشند، دشمن داشتند و من‌های ذهنی نگذاشتند که درست زندگی کنند؛ پس حالا که چنین انسان‌های باعظمتی



این‌طوری شدند، تو بیا حداقل روی خودت تمرکز کن و یک بار برای همیشه در فضای گشوده‌شده بگریز، یعنی مرکزت را همیشه عدم نگه دار و خودت را به زندگی وصل کن.

- در تفسیر ابیات پنجم و ششم غزل، مولانا اکنون سؤالی می‌پرسد: برای یک خرقة همانیدگی که پندار کمال، ناموس و درد به ما می‌دهد، این‌همه باید درد بکشیم و به همه ضرر بزنیم؟ ارزش دارد زندگی نکنیم و نگذاریم دیگران هم زندگی کنند؟ کفن که بهتر از افتخار به قبای همانیدگی‌هاست، آدم یک‌دفعه می‌میرد تمام می‌شود می‌رود. گورستان بهتر از این شهری است که تمام مرده‌های در قبر ذهن، می‌گردند و خرابکاری می‌کنند.

- مولانا در تفسیر دو بیت نهم و دهم غزل یک آرزومندی دارد. آیا ما هم همچون آرزویی داریم که کی می‌شود من از این حس وجود در ذهن آزاد شوم؟ اگر واقعاً آرزو می‌کنیم، باید همراه با عمل به این آموزش‌ها و تکرار ابیات باشد، و توجه نکردن به برهان جمع.

- تفسیر ابیات یازدهم تا سیزدهم غزل که در این سه بیت مولانا براساس آیه‌ای از قرآن، «شهادت» را مردن به من‌ذهنی و زنده شدن به خدا می‌داند. در این صورت شخص شاهد وقتی از ذهن آزاد شود، در این لحظه‌ای که فضا باز شده و صبح است، به‌وسیله خداوند غذا داده می‌شود. این یک صبحانه غریبی است چون تا به حال از همانیدگی‌هایش غذای زهرناک می‌خورده‌است ولی اکنون تمام ذرات وجودش به زندگی ارتعاش کرده، زندگی را می‌گیرند و زندگی می‌کنند. من‌ذهنی نمی‌تواند این تغییرات قضا و کُن‌فکان را بفهمد، پس دیگر نباید سبب‌سازی کرد.

- تفسیر ابیات چهاردهم و پانزدهم غزل که می‌گوید من به‌عنوان آلت، همچون آهویی لطیف هستم ولی در من‌ذهنی خشن شده‌ام. پس مرتب روی خودمان کار می‌کنیم تا ناگهان به‌عنوان جان پاک از این دام بپریم بیرون و به‌سوی جان‌های پاکی مانند مولانا و حافظ برویم، و همه عاشقان در جهان بی‌مقاومتی یکی شوند.

- در سه بیت شانزدهم تا هجدهم غزل، مولانا می‌گوید هرچه در این دنیا می‌بینیم، مخصوصاً باورها و الگوهای عمل ما که فکر می‌کنیم بهترین‌ها هستند و با آن‌ها همانیده شده‌ایم، از آن‌ور می‌آید. باید مطمئن باشیم اگر همانیدگی‌ها را رها کنیم، چیز بهتری می‌توانیم درست کنیم. حتی اگر تماماً به حضور تبدیل شویم، باغ بدنمان می‌تواند بیماری‌هایی مانند سرطان خودش را هم معالجه کند.

ما از مواد شیمیایی درست شده‌ایم، پادشاهی که از اول بوده و از ذهن ما خارج است، جبرش این است که ما هم از ذهن که فضای مقاومت است خارج شویم. اگر به این فضای بی‌مقاومتی برویم، او به ما هوش زندگی می‌بخشد.

- در ابیات نوزده تا بیست‌ویک، همین مطلب را ادامه می‌دهد که اگر خداوند این دانش و هوش را به خاک خفته ما که در ذهن هستیم نثار نمی‌کرد، هشیاری و بیداری نداشتیم. بنابراین از لطفش ما را از خواب ذهن بیدار کرده، که اگر بیداری نهایی را بگیریم می‌توانیم از خرد کل استفاده کنیم.

در ادامه می‌گوید زیبایی خداوند پوشاننده از این خون و سرگین درون بدن، یک انسان زیبا ساخت. برای همین می‌توانیم انسانی را بغل کرده ببوسیم یا خودمان را تحمل کنیم، اصلاً متوجه هستیم از نظر جسمی در درونمان چه چیزهایی وجود دارد؟



- مولانا در سه بیت بیست و دوم تا بیست و چهارم غزل می‌گوید: حالا که فهمیدی این من‌ذهنی شبیه یک جسم و حیوان درنده است، بیا فضا را باز کن و به‌سوی خرمن بخشش خداوند بگریز، فقط به یک ایثاری که از طرف او می‌آید قناعت مکن. تاکنون جامه‌ خشن همانیدگی‌ها را پوشیدی، حالا فضا را باز کن و از این فضای گشوده‌شده که حریر حضور است لباس بساز. همچنین عار داشته باش که از این جهان عقلی بگیری و آن را مانند کلاه بر سر عقل کل خود که همان عقل خداست بگذاری.

- در دو بیت آخر غزل به دل و مرکز خودمان می‌گوییم: تنها به یک فضاگشایی و دیدار با خدا قناعت نکن، بلکه همچنان با تعهد به کار روی خودت ادامه بده و متوقف نشو. برو به جایی که آفتاب حقیقی بالا می‌آید و از آن‌جا به‌صورت آفتاب بالا بیا تا هم آفتاب باشی و هم بدن و فکرت دائماً در حرکت باشد.

- ارائه ابیاتی جهت تکمیل طرح برنامه و فهم بهتر غزل؛ از جمله:

- دو بیت از دفتر دوم که می‌گوید اگر کارهایی که در غزل گفته شده را انجام دهیم، اخلاق پیشانیان را نداریم.

- برای این منظور باید زمین ذهن را شخم بزنیم و روابط سبب‌سازی را به‌هم بریزیم؛ با داستان کوتاهی از دفتر چهارم متوجه می‌شویم که مولانا دارد ذهنمان را شخم می‌زند تا بتوانیم کشت خداگونه و صنع بکاریم، پس نباید به او ایراد بگیریم.

- در انتهای همین بخش از مثنوی دفتر چهارم، ابیاتی هست که می‌گوید ما به‌عنوان من‌ذهنی به این جهان زیبا نمی‌آییم که مانند گاو بگذریم و هیچ‌چیز نفهمیم، پس نباید فقط دنبال پوست زندگی یا چیزهای ذهنی بگردیم. در این بخش بیت خیلی مهمی هست که می‌گوید فضای باز شده که سبب‌سازی ذهن را پاره می‌کند، زمین خداست.

- تکرار دوباره تک‌بیت «ادراک منکرناک» من‌ذهنی که به ما یادآوری می‌کند با خواندن و تأمل روی اشعار مولانا و به‌صورت آینه نگاه کردن که در من چه چیزی را نشان می‌دهد، درکمان را بهتر کنیم.

- در پنج بیت از غزل ساده ۶۵۶ مولانا می‌گوید این‌قدر راحت است که با یک فضاگشایی از قفس خودمان جدا شویم و این کمر بند را باز کنیم.

✓ بخش چهارم

- در ابیات ۲۵۵۴ تا ۲۵۶۵ دفتر دوم می‌خوانیم: آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند، به زندگی زنده می‌شوند و به بهشت درمی‌آیند، از ملک می‌پرسند قرار بود ما از دوزخ رد شویم، پس چه شد آن دوزخ و آن سیاست‌گاه سخت؟! بدین معنی که اگر ما حرف‌های مولانا را بشنویم و از این لحظه به بعد شروع کنیم به گسترش، فضاگشایی و شرح دل، من‌ذهنی ما دیگر نمی‌تواند جهنم را روشن کند و جهنم‌های دیگر هم روی ما اثر ندارند؛ یعنی تنها راه گریختن، همین فضای گشوده‌شده است، در نتیجه ما مؤمن می‌شویم.

- بخشی از ادامه طرح «ترکیب، ترتیب و تکرار» ابیات:

- پنج بیت «هنر» از داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» در دفتر ششم



- تک‌بیتی که همیشه صادق است: همیشه خداوند از طریق ما فکر می‌کند و هیچ موقع ما فکر نمی‌کنیم؛ پس با مقاومت صفر بگذاریم که او درست تیر بیندازد.

- تک‌بیت مهمی که می‌گوید وقتی پر از درد شدی، حواست را جمع کن؛ مثل بز مرده نشین نگاه کن که گیج شدم، کاری از دست من بر نمی‌آید!

- سه بیت از دفتر پنجم که در آخرین بیت اشکال ما را نشان می‌دهد: این‌که ذهناً می‌دانیم ولی عمل نمی‌کنیم در نتیجه تبدیل نمی‌شویم. اول دانستن به ذهن است، بعد عمل و حرکت، و بعد هم تبدیل.

- مجموعه ابیاتی از مولانا و دو شاعر دیگر، در لزوم داشتن پیر و واعظ یا راهنما در مسیر معنوی و نرنجیدن از معلم خود. همچنین غولی که من‌ذهنی دارد را رهبر خود انتخاب نکنیم و راهنمای شخصی کسی هم نشویم.

- در این بین، دو تک‌بیتی که تأکید بر ضرورت خاموشی و رعایت قانون «اَنْصِتُوا» دارند.

- قصه‌ای در دفتر چهارم از بیت ۵۳۸، که تیت‌رش حدیثی از حضرت رسول است و می‌گوید: من و اصحابم یعنی کسانی که فضاگشایی می‌کنند، مانند کشتی نوح هستیم که هر کس سوار شود نجات پیدا می‌کند و هر کس سوار نشود غرق می‌شود.

✓ بخش پنجم

- ادامه قصه دفتر چهارم، می‌گوید تو مَپر مگر با پرهای مولانا. پس ما باید بیت‌هایش را بخوانیم، روزی پانصدتا بیت را تکرار کنیم؛ مجموع ابیات، پرها و لشکرها‌ی مولاناست، اول با پرهای او می‌پریم تا کمک همین ابیات را ببینیم.

- قهر و لطف پیر، مثل قهر و لطف من‌ذهنی نیست، او از فضای گشوده‌شده و با مرکز عدم به ما نگاه می‌کند. خدا و پیر وقتی با من‌ذهنی عمل می‌کنیم سخت می‌گیرد، و وقتی فضا را باز می‌کنیم و درست عمل می‌کنم، لطف می‌کند. پس قهر و لطفش برای پیشرفت ماست و ما را به جلو هل می‌دهد.

- براساس ابیات ۲۹۲۱ تا ۲۹۲۵ دفتر چهارم خداوند الآن به ما می‌گوید من تو را به‌عنوان انسان دوست دارم، ما می‌گوییم موجب این کار چیست که آن را زیادتر کنم؟ خدا می‌گوید این است که تو مانند طفلی که من مادرت هستم، موقعی که مادر تو را دعوا می‌کند، دوباره دامن مادرت را بچسبی و فکر نکنی غیر از مادرت کس دیگری هست.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

عشق در کُفر کرد اِظْهاری
بست ایمان ز ترس، زَناری
بانگ زَنهار از جهان بَرخاست
هیچ کس را نداد زَنهاری
هیچ کُنْجی نبود بی خَصْمی
هیچ گُنْجی نبود بی ماری
نی که یوسف خَزید در چاهی؟
نه مُحَمَّد گُریخت در غاری؟
پای ذَاالنَّون کشید در زنجیر
سَر مَنصور رفت بَر داری
جُز به کُنْج عَدَم نیاسایی
در عَدَم دَرگِریز، یک باری
جَهت خَرِقَه‌ای چُنین زخمی؟!
این چُنین دَرِدِ سَر ز دَسْتاری؟!
کَفَن از خَلَعَت و قبا خوش‌تر
گور از این شهر به، به بسیاری
کی بُود کَز وجود بازرهم
در عَدَم دَرپَرَم چو طیارِی؟!
کی بُود کَز قَفَس بُرون پَرَد
مرغِ جانم به سویی گُلزاری؟!



بچشد او غریب چاشت خوری
بگشاید عجیب منقاری

چون دل و چشم معده نور خورد
زان که اصل غذا بد انواری

بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ
بخورد یرزقون در اسراری

آهوی مُشک‌ناف من برهد
ناگه از دام چرخ مکاری

جان بر جان‌های پاک رود
در جهانی که نیست پیکاری

مُشت گندم که اندر این دام است
هست آن را مدد ز انباری

باغ دنیا که تازه می‌گردد
آخر آبش بود ز جوباری

خاکیان را که هوش می‌بخشد؟
پادشاهی قدیم و جباری

گر نکردی نثار دانش و هوش
کی بدی در زمانه هشیاری؟!

خاک خفته نداشت بیداری
شاه گردش ز لطف بیداری

خون و سرگین نداشت زیبایی
پرده‌اش داد حُسن ستاری



جَانِبِ خَرَمَنَ کَرَمِ بگریز
هین قَنَاعَتِ مَکْنِ به ایثاری

جامه از آطَلَسِی بِساز که هست
بر سَرِ عَقْلِ از او کُلّه‌واری

این کُلّه را بده، سَرِی بستان
کَانَ سَرَتِ دَارَد از کُلّه‌عاری

ای دِلِ مَن، به بُرَجِ شَمَسِ گُریز
زَو قَنَاعَتِ مَکْنِ به دیداری

شَمَسِ تَبْرِیزِ کَز شُعَاعِ وی است
شَمَسِ هَمْرَاحِ چَرخِ دَوّاری

إظهار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنار: کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بست‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.

زَنهار: آمان، پناه، مَهْلَت

کُنْج: گوشه

خَصَم: دشمن

گُریختن: فرار کردن، دَر رفتن

ذَاللُّون: از طبقه نخستین صوفیان است و نام او ثوبان بن ابراهیم و اهل مصر بود.

مَنْصُور: عارف بزرگ حسین بن منصور حلاج

آسَاییدن: آرام یافتن، آسوده شدن

خَرَقَه: جامه صوفیان و درویشان، لباس کهنه

دَسْتار: پارچه‌ای که دور سر می‌بندند

خَلْعَت: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند.

گور: قبر

طَبَّار: پرنده

چَاشَت: غذا، صبحانه

اَنْوَار: جمع نور، روشنایی‌ها

مَکَّار: حیل‌گر

پیکار: ستیزه، نبرد

سِرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و آستر

سَتَّار: پوشاننده

ایثار: بخشش بلاعوض

دَوّار: هر چیزی که گرد خود یا گرد چیز دیگر بچرخد و دور بزند، گردنده

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»

«و هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده

می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۱۶۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

عشق در کُفر کرد اِظْهاری بست ایمان ز ترس، زَناری

بانگ زَنهار از جهان برخاست
هیچ کس را نداد زَنهاری

هیچ گنجی نبود بی خَصمی
هیچ گنجی نبود بی ماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن

زَنار: کمربندی که مسیحیان دمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بست‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.

زَنهار: آمان، پناه، مَهْلَت

کُنْج: گوشه

خَصْم: دشمن

اِظْهَار کردن یعنی آشکار کردن، خود را ظاهر نمودن، بیان کردن. زَنار کمربندی بوده که یک عده‌ای از مردم به کمر می‌بستند. حالا اسمشان را بگوئیم آن‌ها، مسلمانان فکر می‌کردند آن‌ها کافر هستند، پس نشان کافری بود. در این‌جا فقط زَنار کمربندی است که نشان کفر است و مراد از آن همین من‌ذهنی است و از ترس می‌گوید ما این را می‌بندیم. زَنهار یعنی آمان، پناه. کُنْج: گوشه. خَصْم یعنی دشمن.

پس درست مثل این‌که دارد می‌گوید که خداوند خواست، زندگی خواست به بی‌نهایت و ابدیت خودش در موجودی زنده شود. «عشق در کُفر کرد اِظْهاری»، عشق یعنی یکی شدن مجدد هشیارانه با زندگی، با خداوند.



۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)





بارها گفته‌ایم طبق این تصاویری که به شما نشان می‌دهم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما از جنس آلت هستیم، آلت یعنی امتداد زندگی یا خداوند که به صورت هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم. پس ما امتداد خداوند یا زندگی هستیم.

ولی منظور این آمدن، این دفعه این بود که زندگی یا خداوند در یک موجودی، که انسان را انتخاب کرده، به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود و این منظور آمدن ما یا منظور وجود ما یا زندگی ما در این جهان است. کسانی که زنده هستند الآن، باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوند. این منظور آمدنشان است.

پس «عشق در کُفر» یعنی همه‌اش پوشیدگی بود. و کفر [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد که این جنس ما که امتداد خداوند است، هشیاری بی‌فرم است، وارد این جهان شده و همانیده شده با چیزهای این جهانی که با ذهنش تجسم می‌کند و برایش مهم است، مثل باورها، مثل پول، مثل خانواده یا اعضای خانواده، مثل چیزهای مختلف بدنش، اعضای مختلف بدنش که این‌ها را در شکل بعدی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] با نقطه‌چین نشان می‌دهد.

نقطه‌چین نماد هر چیزی است که برای ما مهم است و این را با ذهنمان تجسم می‌توانیم بکنیم. و وقتی با این‌ها همانیده می‌شویم، می‌بینید که خودمان را که زندگی هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌پوشانیم یا بگویید خداوند را می‌پوشانیم. پس «عشق در کُفر»، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کُفر پس همانیدگی انسان است.

همانش یعنی این نقطه‌چین‌ها را که چیزهای مهم جهان بیرون را نشان می‌دهد، مهم به لحاظ این که پدر و مادرمان، جامعه به ما یاد می‌دهد که این‌ها برای بقای تو مهم هستند، مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل برخی باورها و هر چیز دیگری که برای شما مهم است، به این‌ها حس هویت می‌دهیم، حس وجود می‌دهیم و بلافاصله این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما، ما برحسب این‌ها می‌بینیم.

قبلاً که چهارتا خاصیت مهم را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هست از خود زندگی می‌گرفتیم، یعنی خودمان داشتیم، از خودمان می‌گرفتیم، الآن از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌گیریم، برحسب این‌ها می‌بینیم، این‌ها می‌شوند عینک دید ما.

و همین‌طور که می‌بینید اگر بخواهد خداوند در ما به خودش زنده بشود، باید این نقطه‌چین‌ها، که برحسب این‌ها می‌بینیم، از بین برود و دوباره فضا باز بشود، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] دوباره از جنس اولیه بشویم، یعنی مرکز ما کاملاً خالی بشود.



پس می‌گوید که، درست مثل این‌که دارد می‌گوید که یک الماسی را انداختیم به یک باتلاقی، و آن کسی که الماس را انداخته خداوند بوده، به این باتلاق همانیدگی‌ها، گفت این الماس باید بدرخشد ولی باتلاق اجازه نداد.

ما هم در این‌جا یک باتلاقی هستیم که اجازه نمی‌دهیم. «عشق در کُفر کرد اِظْهاری» خواست خودش را بیان کند و باید بیان کند، اما چون این شخص برحسب همانیدگی‌ها می‌دید و برای این‌که عشق خودش را اظهار کند یا خداوند در ما به خودش زنده بشود، ما باید این نقطه‌چین‌ها را می‌دادیم می‌رفت. ولی این نقطه‌چین‌ها مرکز جدید ما هستند و از این‌ها زندگی می‌خواهیم، برحسب این‌ها می‌بینیم، عقل ما از این‌ها می‌آید، ترسیدیم این‌ها را از دست بدهیم.

برای همین می‌گوید «بست ایمان ز ترس، زناری». زَنار همین کمربندی است که ما به کمرمان بسته‌ایم و تا زمانی که می‌ترسیم این هست، نمی‌توانیم باز کنیم. و وقتی می‌گوید کمر، کمر بند معنی‌اش این است که ما به راحتی می‌توانیم این را باز کنیم، این چیزی نیست که دائمی باشد. به راحتی می‌تواند کمر بند همانیدگی‌ها که ما را کافر کرده باز کنیم. همان‌طور که می‌بینید این سه بیت تکامل را هم نشان می‌دهد.

پس بنابراین قصد خداوند این بود یا زندگی این بود که یک موجودی خلق کند که در او به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود، در یک موجودی روی خود بایستد. و آمده جماد را خلق کرده، بعد از جماد، نبات را یعنی درخت و این‌ها را بعد خلق کرده، بعد حیوان را خلق کرده، بعد از حیوان انسان را درست کرده که در انسان این هشیاری که امتداد خداوند است توی همانیدگی‌ها گیر کرده.

پس بنابراین می‌بینید که ما آمدیم به جای این‌که بفهمیم که اصلاً برای چه آمدیم، این همانیدگی‌ها موقتی بوده، این سبب می‌شود که ایمان کفر بشود، ایمان یعنی چه درضمن؟ این خاصیتی که ما هستیم، جنسی که ما داریم خودش ایمان است، توجه می‌کنید؟ ایمان یعنی دیدن خداوند در این لحظه و ندیدن برحسب جسم‌ها. این ایمان است، ولی ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، درواقع ایمان نداریم.

پس کفر در این‌جا یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها، انسان برحسب همانیدگی‌ها. ایمان هم از دست رفته برای این‌که انسان که باید ایمان داشته باشد، از ترس این زَنار همانیدگی‌ها را بسته و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیرد.

پس بنابراین می‌بینید که این سه بیت تکامل را هم نشان می‌دهد. در تکامل ما که هشیاری، هشیاری یعنی امتداد خدا، آلتست که دارد می‌رود روی خودش در یک موجودی به نام انسان قائم بشود، یعنی در ما خداوند یا



زندگی به بی‌نهایت خودش زنده بشود، ما در یک چیز ذهنی به نام من‌ذهنی جلوی این کار را گرفته‌ایم. در نتیجه جلوی منظور آمدنمان، منظور خداوند یا زندگی را هم گرفته‌ایم و این ایجاد درد می‌کند.

درواقع مثل این بود که ما بیاییم مدت کوتاهی با این نقطه‌چین‌ها همانیده بشویم، بعد بفهمیم که در اثر گذشتن از این فکرها یک به اصطلاح تصویر ذهنی پویا به نام من‌ذهنی ایجاد می‌شود و ما آن را می‌بینیم و ما آن نیستیم. این همانیدگی‌ها نباید در مرکز ما باشد، این را باید می‌فهمیدیم، نفهمیدیم این را.

فکر می‌کنیم که این من‌ذهنی، اسمش من‌ذهنی است، که بر حسب عقل خودش که عقل جزوی است کار می‌کند و بر اساس سبب‌سازی کار می‌کند، این من ما است، اصلاً ما این هستیم، ما یک من تصویری هستیم. در صورتی که این عین کُفر است.

پس این وضعیت ما جلوی منظور زندگی و منظور آمدن ما هم گرفته. الان ما درک می‌کنیم که این کار را دیگر نباید ادامه بدهیم. پس می‌آییم چکار می‌کنیم؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] بارها گفتیم، می‌گوییم که پس اگر این‌طوری است هم‌هویت‌شدگی ما مهم نیستند، آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و ما از آن الان زندگی می‌خواهیم این‌ها مهم نیستند. مهم نبودن این‌ها درست مثل این است که شما می‌گویید دیگر مقاومت نمی‌کنیم در مقابل آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

ما که آن آلت هستیم، آن هشیاری هستیم، الان گیر کرده در این همانیدگی‌ها، درست است؟ [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این کش می‌آید، خودش را جدا می‌کند، [شکل ۲ (دایره عدم)] این را می‌گوییم فضاگشایی، این را می‌گوییم فضاگشایی. پس فضاگشایی، فضاگشایی، فضا خودبه‌خود با این که شما می‌گویید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این نقطه‌چین‌ها مهم نیستند و این لحظه می‌گویید این‌ها به اصطلاح بازی هستند، بازی فرم هستند، پول من زیاد می‌شود کم می‌شود، نمی‌دانم همسر من این حرف را می‌زند به من برمی‌خورد، این هم بازی کلمات است، اصل من هشیاری است، امتداد خدا است، دارد می‌رود به سوی خدا، می‌خواهد با او یکی بشود و این عشق است.

و اگر با او یکی بشود، تماماً این همانیدگی‌ها بریزند من به منظور آمدنم رسیدم. اما اگر متوجه نشوم در اولین لحظه که این نقطه‌چین را، این همانیدگی را در مرکز می‌گذارم، درد ایجاد می‌شود.

پس بنابراین می‌گوید از جهان بانگ امان خاست، یعنی ما دردمان آمد، شروع کردیم به تخریب خودمان و دیگران. درست است؟ همانیدن با چیزها سبب می‌شود که ما دشمن خودمان بشویم، به خودمان لطمه بزنیم،



به دیگر انسان‌ها هم لطمه بزنیم. این‌که ما فکر کردیم من ذهنی هستم، این خاصیت ما را دشمن خودمان کرد، دشمن انسان‌های دیگر هم کرد، ما زندگی را تبدیل می‌کنیم به مسئله و مانع و دشمن، و بالاخره به درد.

نتیجه این جور زندگی یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها ایجاد دردهایی مثل رنجش است، کینه‌ورزی است، انتقام‌جویی است، رفتن به گذشته است، رفتن به آینده است، حسادت است مخصوصاً، این‌ها دردها است، خشم است، ترس است و این‌ها هیجاناتش است، درست است؟ این‌ها دردها هستند.

از طرف دیگر ما می‌دانیم که اگر این‌ها را بگذاریم مرکزمان، ما خروب می‌شویم، شروع می‌کنیم به خراب کردن زندگی خودمان، بدن خودمان، فکرهای خودمان، و همین‌طور مال دیگران. خُب هم درد برخاست هم خراب کردن خودمان و زندگی خودمان،

بعد امان خواستیم گفتیم خدایا رحم کن، او هم امان نداد. گفت تا زمانی که مرکزتان این نقطه‌چین‌ها هستند همین است که هست.

«بانگ زَنهار» یعنی ای زندگی، ای خدایا رحم کن از جهان برخاست. توجه کنید نه تنها ما خودمان را خراب می‌کنیم و به خودمان ضرر می‌زنیم، خیال می‌کنیم به خودمان سود می‌رسانیم، ضرر می‌زنیم با دید من‌ذهنی، بلکه این زمین را هم خراب می‌کنیم. زمین را آلوده می‌کنیم، آب‌ها را هرز می‌دهیم، اقیانوس‌ها را آلوده می‌کنیم، چه می‌دانم ابزارهای بسیار مخوفی برای کشتن همدیگر درست کردیم، جنگ می‌کنیم، خراب‌کاری می‌کنیم، بمباران می‌کنیم، بعد این‌ها چیست؟ «بانگ زَنهار» است. خدایا رحم کن.

می‌گوید «هیچ‌کس را نَداد زَنهاری»، به هیچ‌کس امان نداد. گفت یا باید مرکزتان را خالی کنید به من زنده بشوید، برای همین آمدیم، برای انباشتن و دیدن برحسب آن‌ها، برای تصاحب املاک همدیگر، برای توطئه برای همدیگر، نمی‌دانم ضرر زدن به همدیگر نیامدید شما، این را باید بفهمید.

بانگ زَنهار از جهان برخاست

هیچ‌کس را نَداد زَنهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

زَنهار: امان، پناه، مَهْلَت



یعنی بین انسان‌ها و گروه‌ها به هیچ‌کس رحم نکرد، یک فرصتی نداد گفت که نه تو همانیدگی را بگذار درد ایجاد نمی‌شود. اگر از طریق همانیدگی نگاه می‌کنی، به درد می‌افتی والسلام. چه می‌خواهی گروه بشوی، دسته بشوی، هزار نفر بشوی، ده میلیون بشوی، چه می‌دانم چهارده پانزده میلیارد نفر بشوی، هیچ فرق نمی‌کند، تک‌تک شما و جمع شما مشغول دشمنی با همدیگر و خراب کردن روی زمین خواهید شد.

و بنابراین چون ما همه‌چیز را خراب داریم می‌کنیم، پس «بانگ زَنهار» شاید از نباتات، جمادات، حیوانات هم برخاسته، ما خبر نداریم که این انسان دارد چکار می‌کند، همه‌چیز را خراب دارد می‌کند. درست است؟

بنابراین بعداً می‌گوید که «هیچ گنجی نبود بی‌خَصمی»، یعنی برای من انسان هیچ گوشه‌ای نبود که دشمن آن‌جا نباشد. شما می‌دانید مهم‌ترین دشمن من من‌ذهنی خودم است که با خودم همه‌جا می‌برم. اگر این من‌ذهنی را هم با خودم حمل می‌کنم، من‌های ذهنی دیگر همه‌اش دشمن من هستند. توجه می‌کنید؟

شما ممکن است بگویید آقا این لطف‌هایی که به هم می‌کنیم، همدیگر را دوست داریم، دعوت می‌کنیم، می‌رویم بیرون خوش می‌گذرد. نه، دراصل ما من‌های ذهنی هستیم، دشمن هم هستیم. با هر کسی که شما با من‌ذهنی دوست هستید، خواهید دید که نسبت به او حسادت دارید. اگر یک ذره بیشتر پیشرفت کند، شما ناراحت می‌شوید.

یا باید فضا را باز کرده باشیم کاملاً به او زنده شده باشیم، درست است؟ این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، عاشق یک نفر بشویم و یا این‌که، یا دوست یک نفر بشویم یا اگر با این همانیدگی‌ها در مرکزمان با من‌ذهنی می‌شویم، حتماً دشمن او خواهیم شد.

پس «هیچ گنجی نبود بی‌ماری»، یعنی می‌دانید که بالای گنج مار هست در ادبیات ما. ما هر چیزی که به ذهنمان می‌آید عجب چیز خوبی است! مثلاً ما ازدواج می‌کنیم، خُب یک پسر و دختر جوان با هم ازدواج می‌کنند، بچه می‌آوریم، خانه می‌سازیم، همدیگر را دوست داریم، مسافرت می‌رویم. فوراً می‌بینیم که این گنج خوبی است اگر دوست داشتن باشد و مهرورزی باشد و همدم همدیگر بشویم و به هم کمک کنیم، گنج است دیگر این. و در یک محیط عشقی بچه‌هایمان بزرگ بشوند، با آن‌ها بازی کنیم، گرمای خانوادگی و این‌ها، این گنج همیشه مار هست، مار من‌ذهنی آن‌جا به این رابطه دائماً درد می‌ریزد. چرا؟ برای این‌که با من‌ذهنی این کار را می‌کنند.



خُب این مطلب بیدارکننده است که شما من‌ذهنی را نمی‌توانید ادامه بدهید. هم دشمن خودتان می‌شوید، هم خروَب می‌شوید، یعنی خراب‌کننده زندگی خودتان و دیگران، جسم خودتان و دیگران، رابطه خودتان و دیگران، هم این زمین را خراب می‌کنید، پس زودی باید از ذهن بپريد بیرون.

تمام این برنامه هم برای همین کار است. مولانا هم و ادیان هم برای همین کار هستند که شما از من‌ذهنی باید بپريد بیرون. حالا موفق هستند یا موفق نیستند بستگی دارد که ما چه‌جوری از آن استفاده می‌کنیم.

استفاده این برنامه می‌دانید به این ترتیب است که شما باید کل برنامه را گوش کنید. یک غزل می‌خوانیم، تعداد زیادی مثنوی، شاید چهار پنج ساعت این برنامه طول بکشد، شما باید همه را گوش کنید، چندین بار تکرار کنید و تا من‌ذهنی خودتان را به اصطلاح بشناسید. بشناسید در چه وضعیتی هستید و اگر برنامه را خوب گوش کنید، چندین بار تکرار کنید، این فضا در درونتان باز می‌شود، مخصوصاً اگر این ترکیب و ترتیب و تکرار را رعایت کنید.

پس توجه کنید! برنامه را باید خوب گوش بدهید، تکرار کنید، چند بار تکرار کنید بستگی به شما دارد. آدمی مثل من که هوش متوسطی دارد، حداقل باید بیست بار، سی بار این بیت‌ها را تکرار کنم، من خودم. حالا شما که هوشان بیشتر است حداقل ده بار، بیست بار باید، شاید بعضی‌ها هم صد بار، آن‌هایی که تازه شروع کردند بیشتر، ولی باید حوصله کنید، این ابیات را تکرار کنید تا بفهمید آیینۀ این بیت در شما چه را نشان می‌دهد؟ چه همانیدگی را؟ چه دردی را؟ شما الآن وضعیتتان چیست؟ این اسمش قانون جبران معنوی است، یعنی شما باید روی خودتان کار کنید.

در ضمن یک مطلب مهم دیگر، قانون جبران مادی را هم باید رعایت کنید. باید متعهد بشوید، فقط مولانا را گوش کنید. هزارتا مکتب نروید که رقیق کنید خودتان را. اگر می‌آیید بیت‌های مولانا را گوش می‌کنید، با تکرار آن‌ها روی خودتان کار می‌کنید، جای دیگر نروید. اگر جای دیگر می‌روید، این را رها کنید، این کار نمی‌کند.

و همچنین قانون جبران مادی هم برای تمام کسانی که خارج از ایران هستند، ماهی صد دلار هست باید بدهند، متعهد بشوند. اگر ندهند، اگر شما قانون جبران مادی را رعایت نکنید، معنوی را هم رعایت نکنید، پس از یک مدتی خواهید دید که این کار نکرد، می‌گویید که این کار نمی‌کند. نه، شما درست گوش نکردید. باید تکرار کنید. درست است؟



من خیلی تأکید روی قانون جبران مالی نمی‌کنم که شما را متعهد می‌کند. قانون جبران مالی یا مادی، اسمش را بگذاریم مادی، این است که شما از آن چیزی که برایتان ارزش دارد مثل پول، مثل وقت، مثل توجه، باید بگذارید توی این راه، باید این برای شما مهم باشد. اگر مهم نباشد، پس همانیدگی‌ها مهم هستند، من ذهنی مهم است.

شما نباید با عقل من ذهنی‌تان به این برنامه گوش بدهید. وقتی مولانا را می‌خوانید، باید عقل من ذهنی را بگذارید کنار، بگویید این نمی‌فهمد، من می‌خواهم همین عقل من ذهنی‌ام را درست کنم.

اگر مولانا را گوش بدهم، با این عقل من ذهنی‌ام، بعد به وسیله آن تفسیر کنم، عمل کنم و به حرف مولانا گوش ندهم، این کار نمی‌کند. خیلی‌ها این طوری کار می‌کنند.

بنابراین خواهید دید که ما ابیات زیادی می‌خوانیم، فقط غزل نیست. غزل را می‌خوانیم ما، یک ذره این احوالمان خوب می‌شود، غزل شما را یک ذره می‌برد هشیاری‌تان را بالا که از این پارازیت بیرون که مرتب بمباران دُرد است، بمباران مواد ذهنی است روی شما، از این خارج بشوید. بعد به وسیله ابیات مثنوی که خردمندانه هست، شما بتوانید ببینید ایراداتان را و ایراداتان را خودتان باید خودتان برطرف کنید. من فقط این‌ها را می‌خوانم و معنی می‌کنم، می‌روم جلو. درست است؟

پس سه بیت را می‌خوانم، تعدادی بیت مثنوی می‌خوانم، دوباره برمی‌گردم غزل، علت این کار این است که بعضی‌ها فکر می‌کنند غزل کافی است. اگر شما فکر کنید غزل کافی است شما اشتباه می‌کنید، ببخشید ها. کافی نیست، بنابراین غزل را می‌خوانید، باید ابیات مثنوی را هم بخوانید. اگر آن طوری بود مولانا اول این غزل‌ها را گفته بود، لازم دیده که مثنوی را بعداً بنویسد برای ما. ما هم از آن باید استفاده کنیم.

خب پس ابیات مثنوی برای شما خواهم خواند. این ابیات بسیار ساده هستند. پشت سرهم چیده شده، یک طرحی دستتان می‌دهد. باید مرتب مثل من بخوانید بروید جلو. بعداً همین طوری تکرار کنید تا روی شما اثر بکند. قانون جبران معنوی را باید زحمت بکشید انجام بدهید، اثر کند.

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو
چون شنید از گُربگان او عَرَجُوا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷)

عَرَجُوا: عروج کنید، به بالا بیاوید.



شما، می‌گویند که وقتی ما می‌آییم با چیزی همانیده می‌شویم، زندگی این را از بین می‌برد برای ما. چرا؟ می‌خواهد به ما بگوید که این نباید در مرکز شما باشد. این را هم می‌گویم، شما با هر چیزی که همانیده شوید آن چیز را به خطر می‌اندازید. باید زودی همانش را از او بیرون بکشید، آزاد کنید تا آن سالم بماند.

پس مرغ جانِ انسان یا جانِ انسان مثل مرغ است. شما به‌عنوان آلت مرغ بودید، آمدید نشستید روی یک چیزی به‌نام همانیدگی، آن نقطه‌چین‌ها، زندگی این را می‌خواست بردارد که شما متوجه بشوید نباید از طریق او ببینید، از طریق زندگی باید ببینید، ولی شما ترسیدید، در نتیجه موش شدید رفتید زیر زمین.

«مرغ جانِش موش شد سوراخ‌جو» رفت دنبال سوراخ، زیر زمین، موش. وقتی از گربه‌های کوچولو که مرگ بودند، گربه‌های کوچولو یعنی مرگِ تک‌تک این همانیدگی‌های کوچک، یک‌دفعه شما می‌بینید که با یک بچه بودید با یک توپ فوتبال همانیده بودید گم شد، عروسک یک دختر خانم گم شد، یک دختر خانمی با یک دوستی مثلاً ده‌ساله داشت دبستان می‌رفتند، این مسافرت کرد یک جای دیگر، پدر و مادرش رفتند، رفت این همانیدگی. درست است؟ عوض این‌که بگوید رفت و فضا باز بشود اشکالی ندارد، ترسید، وقتی ترسید موش شد، رفت کجا؟ رفت زیر زمین همانیدگی‌ها.

پس «گربگان» یعنی گربه‌های کوچولو، یعنی مرگ‌های کوچک. عَرَّجُوا یعنی برویم بالا آن را بگیریم. مثل این‌طور مثلاً یک پرنده‌ای روی شاخه نشسته، بچه‌های گربه می‌گویند برویم بالا آن را بگیریم، این پرنده به‌جای این‌که پرواز کند برود، می‌پرد یک موش می‌شود می‌رود زیر زمین که این گربه‌ها نتوانند بیایند. ما این کار را کرده‌ایم. و حافظ می‌گوید:

جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذر بِنه چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۸۴)

هفتاد و دو ملت در جهان در قدیم فکر می‌کردند وجود دارد، این هفتاد و دو ملت به جان هم افتاده‌اند، در روی کره زمین. معنی‌اش این است که همه آدم‌ها به‌صورت من‌ذهنی دشمن هم هستند. می‌گویند این را ببخش، چرا؟ فضا را باز نکردند از طریق عدم ببینند، بنابراین ره افسانه دید همانیدگی‌ها را رفتند.

شما چه؟ شما ره افسانه می‌روید؟ از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید؟ یا این‌که نه، این‌ها را زدید کنار از طریق عدم و فضای گشوده‌شده می‌بینید؟ درست است؟



دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود
و آن سلیمان‌جوی را هردو بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

مرغ جان‌ها را در این آخرزمان
نیست‌شان از همدگر یک دم امان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

هم سلیمان هست اندر دُورِ ما
کاو دهد صلح و نماید جورِ ما
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۷)

جور: ستم

توجه می‌کنید که ما «دانه‌جو» شده‌ایم. وقتی آمدیم به این جهان پدر و مادرمان گفتند با پول همانیده بشو، با باورهای ما همانیده بشو، با بدنت همانیده بشو، این‌ها مهم هستند، این‌ها را گذاشتیم مرکزمان، در نتیجه عادت کردیم دنبال دانه بگردیم، یعنی با چیزی همانیده بشویم.

«سلیمان‌جو» کسی است که می‌گذارد فضا باز بشود. «سلیمان‌جو» یعنی خداجو. اگر کسی فضا را باز می‌کند هم ناظر می‌شود، هم به زندگی زنده می‌شود، هم به منظورش می‌رسد، هم به دانه‌ها می‌رسد، هم به پول می‌رسد، هم بدنش خوشگل می‌شود، هم همسر خوبی پیدا می‌کند، هم بچه‌اش باوفا می‌شود، همه این‌ها را خواهد داشت. و ولی همه چون دانه‌جو شده‌اند، «مرغ جان‌ها» هم چون از روی همانیدگی‌ها نپریدند، «در این آخرزمان»، آخرزمان هم مولانا می‌گوید که یعنی آخر زمان روان‌شناختی، می‌دانید که آمده‌ایم ما، همانیده شده‌ایم از طریق این همانیدگی‌ها می‌بینیم. در اثر تغییر فکرها ما یک من‌ذهنی می‌سازیم که این من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی کار می‌کند. زمان روان‌شناختی زمان تغییر این من‌ذهنی ما است. می‌بینید که حال من‌ذهنی ما هم هی عوض می‌شود، می‌گوید الآن خوب است برای این‌که خبر خوب شنیدیم، یک دقیقه دیگر بد است برای این‌که خبر بد شنیدیم.

پس احوال من‌ذهنی ما، حال ما به صورت یک وضعیت، بستگی به یک زمانی دارد که اسمش زمان حقیقی نیست، زمان حقیقی این لحظه است، همیشه ما این لحظه هستیم. زمان روان‌شناختی است که این توهم در آن کار می‌کند. مثلاً گذشته زمان روان‌شناختی است، آینده زمان روان‌شناختی است.



می‌گوید در این «آخر زمان» یعنی انسان باید بداند، دیگر در من‌ذهنی نباید باشد، زمان روان‌شناختی به پایان رسیده. «مرغ جان‌ها» یعنی مرغ ما که از آن‌ور به‌صورت مرغ آمده، باید متوجه بشود زمان به آخر رسیده، ولی متوجه نشده. آن موقع ما به همدیگر امان نمی‌دهیم که زندگی کنیم، امان را بریده‌ایم، دشمن هم شده‌ایم. ولی می‌گوید همان خدا، همان زندگی که در آن موقع بوده قدیم‌ها، روز آلت، الآن هم هست. الآن هم شما با فضاگشایی می‌توانید به او وصل بشوید که به زندگی شما صلح بدهد، آرامش بدهد و این ستم من‌ذهنی به ما تمام شود. درست است؟

خُب این‌ها را خوانده‌ایم دوباره من تکرار می‌کنم. و شما می‌دانید که این دانه‌جو که می‌گوید، دانه‌جو، این‌ها دانه‌های شهوتی هستند، وقتی می‌آیند به مرکز ما برحسب آن‌ها می‌بینیم ما، جذب می‌شویم به این‌ها در بیرون. اگر هزارتا چیز هست که اسمش دانه است و از آن‌ها شما زندگی می‌خواهید، برحسب آن‌ها می‌بینید، در بیرون جذب می‌شوید به خود این‌ها، این شهوت است. درست است؟

ولی وقتی فضا را باز می‌کنید، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، سوار می‌شود. در ذهن وقتی همانیده هستیم، ما به‌عنوان آلت و هشیاری سوار این من‌ذهنی هستیم. من‌ذهنی ما را این‌ور و آن‌ور می‌برد، می‌گوید چه فکری بکنی، چه‌جوری عمل بکنی؟ در نتیجه این دو بیت را دوباره من آورده‌ام برایتان که

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دام‌گاه صعب به یک تک عبَر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکبِ هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: تاختن، دویدن، حمله

عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن

«به یک تک» یعنی به یک حمله، به یک خیز، یک‌دفعه شما از ذهن می‌پرید بیرون. آن آدم‌هایی که به این برنامه گوش می‌کنند و می‌بینند که ذهن هرچه نشان می‌دهد شوخی است، بازی فرم است، در نتیجه برایشان مهم نیست، فضا باز می‌شود، آلت‌شان یا خدایتشان سوار خدایت می‌شود، درواقع هشیاری سوار هشیاری می‌شود، این اسمش «بُراق بصیرت» است. آن موقع با عدم می‌بینیم ما، درست می‌بینیم، نه با عینک همانیدگی.



کسانی که به این برنامه گوش می‌کنند، فضا را باز می‌کنند، سوار بُراق بصیرت می‌شوند، دیگر خداوند را بی ابر و بی غبار می‌بینند، در نتیجه متوجه می‌شوند که اِمن ناظر شدم، هم به عنوان زندگی از خودم آگاه هستم هم دانه‌های شهوتی را می‌بینم، می‌بینم با این چیز من همانیده هستم، با پول همانیده هستم، با فرزندم همانیده هستم، با همسرم همانیده هستم، با دوستم همانیده هستم، با دانشم همانیده هستم، این‌ها دانه‌های شهوتی هستند، به این‌ها زود آتش می‌زنند.

می‌بینید که دارد باز هم می‌گوید «دامگاهِ صَعْب». صَعْب یعنی دشوار، درست است؟ دشوار، سخت. این فضای ذهنِ همانیده، دامگاه سخت است، هم به دام افتاده‌ایم این‌جا، پس بنابراین ذهن انسان که با آن همانیده است، یک دامگاه سخت است که همه ما توی آن گرفتاریم. نمی‌گوید دام من و تو، مثل این‌که روی زمین یک دام بزرگی هست، همه انسان‌ها افتاده‌اند توی آن، برای همین ما باید به هم کمک کنیم.

بُراق به اصطلاح وسیله نقلیه بوده که حضرت رسول با آن به معراج رفته. پس او هم سوار نمی‌دانم اسب نشده، قاطر نشده یا موشک نشده، نه! جسمی نبوده. پس هشیاری‌اش سوار هشیاری شده. فضا را باز کرده آلتش سوار آلت شده، رفته به سوی زندگی. تک یعنی تاختن، حمله، خیز، یعنی با یک خیز از ذهن می‌پریم بیرون. عبَر بکنند یعنی گذشتند، بیرون رفتند.

پس شما هم می‌توانید فضا را باز کنید، هشیاری‌تان سوار هشیاری بشود از این دامگاهِ سختِ ذهنتان که وظیفه شما است این کار را بکنید، با یک خیز بپرید دیگر برنگردید به ذهن. درست است؟ اما متأسفانه، مولانا می‌گوید:

در زمانه صاحب دَامی بُود هم‌چو ما احمق که صید خود کند؟! (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

این سؤال از ما می‌کند. بابا ما آلت هستیم، امتداد خدا هستیم، ما شعور داریم، ما می‌فهمیم، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم غیر از عینک همانیدگی‌ها با عینک عدم ببینیم، که بفهمیم آیا در این یونیورس (جهان: universe) به اصطلاح، در این خلقت مثل انسان احمق پیدا می‌کنید که خودش خودش را صید کند؟ یک دانه شهوتی پیدا کند آن را بگذارد مرکزش، متوجه نشود، برحسب آن ببیند، خودش خودش را شکار کند، به دام بیندازد، به دام چیزها بیندازد؟! شما فکر کنید روی آن. اما می‌گوید که با هر چیزی که همانیده می‌شوید، این یک خار می‌شود:



خار سه‌سویست، هر چون کِش نهی درخَلد وز زخم او تو کی جَهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخَلد: فرورود.

آتش ترک هوی در خار زن دست اندر یار نیکوکار زن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶)

هوی: هوا و هوس، خواهش‌های نفسانی

در آذربایجان، در همان روستایی که ما بودیم یک جور خارهایی بودند که ما می‌گفتیم دَمیر تیکانی، این تیکان یعنی خار، دَمیر یعنی آهن. و چیزی که پدر من، یکی از آن چیزهایی که پدر من یاد داد می‌گفت که مواظب این خار باش. این‌ها خارهایی است تعدادشان هم زیاد است، وقتی بوته‌اش می‌روید خارها که می‌افتند زمین، یک جوری است که همیشه این یک خارش رو به بالا است، یعنی پایت را بگذاری رفته توی آن، حتی از، آن موقع کفش‌ها مثلاً یا از لاستیک بود یا از چرم بود دیگر، از چرم هم رد می‌شد.

یعنی هر روستایی در آن‌جا باید مواظب این خار، این‌جا می‌گوید «سه‌سو»، به‌نظم سه‌سو همان خار است که مولانا می‌آورد، و این خار سه‌سو همین ذهن است، من‌ذهنی است. می‌گوید «این خار سه‌سویست» هر جور بیاید زمین، هر جور بگذاری، این خارش رو به بالا است، «درخَلد» یعنی فرومی‌رود به پایت، «وز زخم او تو کی جَهی؟»

حالا، تو بیا «آتش ترک هوی»، هوی یعنی خواستن‌های من‌ذهنی. می‌بینید که با هر چیزی که همانیده بشویم آن دانه شهوتی، هم آن را می‌خواهیم هم نیروی جاذبه‌اش ما را می‌کشد به سمتش. آتش ترک هوی یعنی درد هشیارانه ترک کردن خواسته‌های من‌ذهنی. پس من‌ذهنی یک خار است. برای همین است که می‌بینید که گفت «هیچ گنجی

نبود بی‌ماری». درست است؟

آتش ترک هوی در خار زن دست اندر یار نیکوکار زن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶)

هوی: هوا و هوس، خواهش‌های نفسانی



یارِ نیکوکار با فضاگشایی یا خداوند است یا آدمی مثل مولانا است که شما شعرهایش را می‌خوانید، خودتان را آگاه می‌کنید. دست به دامن مولانا کن یا فضا را باز کن وصل بشو به زندگی. اگر من‌ذهنی دارید، این خار سه‌سوی است، حتماً به پایت فرو خواهد رفت.

من یادم است قشنگ، در روستا که بودیم این خارها با وجود این‌که مواظب بودیم، خاک می‌پوشاند، به پای ما فرومی‌رفت و متأسفانه وقتی فرومی‌رفت، می‌شکست توی پایمان می‌ماند. من قشنگ یادم است که مادرم با نوک سوزن این‌ها را از پای من درمی‌آورد و وقتی درمی‌آورد، به من نشان می‌داد می‌فهمیدم که درآمد، چون بعد از درآوردن هم تازه دو سه روز جایش درد می‌کرد.

درست من‌ذهنی هم همین است، وقتی خارِ همانندگی به پای ما فرومی‌رود، همیشه درد دارد. اگر حتی شما این را در بیاورید هم بگویید بابا «آتش ترکِ هوی» زدم به این، نمی‌خواهم این را دیگر، با پول همانیده نیستم، مدت‌ها دردش می‌ماند تا یواش‌یواش دردش خوب می‌شود. حواستان باشد مولانا به دانه‌ی شهوتی و همانندگی چه می‌گوید، می‌گوید این «خارِ سه‌سویست».

برای همین است که شما نگاه کنید وقتی من‌ذهنی دارید، دو نفر من‌ذهنی دارند زن و شوهر هستند، خب دائماً این‌جا یک خاری هست، من‌ذهنی هست. شما نگاه کنید هرچه که شما می‌خواهید دوستی کنید، میانه‌تان را خوب کنید، رابطه را خوب کنید، شما مثلاً یک آقایی می‌رود کادو می‌خرد برای خانمش بلکه این مثلاً سبب بشود که میانه‌اش خوب بشود، یک دفعه خانمش می‌گوید که ها! برای چه خریدی؟ منظوری داری؟! خواهرم امروز از شما خیلی تعریف می‌کرد، آقا می‌گوید. منظوری دارد! حتماً یک توطئه‌ای در کار است! دعوت کرده‌اند ما را خانه‌شان. نه، این‌ها یک قصدی دارند!

دائماً آن‌جا یک چیزی هست که نگذارد شما، این می‌گوید خارِ سه‌سوی است، هرچور حرف بزنی، هرچور تفسیر کنی، هرچور محبت کنی، هرچور دستش را بگیری، آقا کمک می‌کنی به یک کسی، ایثار می‌کنی، برمی‌گردد می‌گوید که از بس که دارد نمی‌داند چکار کند، آورده به ما هم داده دیگر! این قدردانی‌اش است.

توجه کنید این‌ها زندگی ما را خراب می‌کند، «خارِ سه‌سویست». هرچور بکنی، هرچور بگویی، هرچوری ارائه کنی، این به تو درد می‌دهد. منظور چیست؟ منظور زندگی می‌گوید این را باید از مرکز برداری. به دنبال این یک، درخلد یعنی فرورود، هوی: هوا و هوس، خواهش‌های نفسانی یعنی خواسته‌های من‌ذهنی. این معانی را نشان می‌دهم، بعضی‌ها بعضی از شما می‌گویید نشان بدهید ما ببینیم، یادداشت کنیم. چشم، من هم نشان می‌دهم.



یک داستانی در دفتر دوم خواندیم، دو سه بیتش را برایتان می‌خوانم و آن این بود که می‌گوید کسی بوده که درخت خار می‌کاشت در راه خودش و مردم. یعنی چه؟ وقتی من‌ذهنی ما درست می‌کنیم خب هم به ما لطمه می‌زند، درخت خار می‌کاریم دیگر، این درخت خار هم به پای ما فرومی‌رود، هم لباس ما را پاره می‌کند هم مردم را.

ما فرزندان را تربیت می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی، خب داریم چکار می‌کنیم؟ خار می‌کاریم که این به دیگران لطمه بزند، به خودش هم لطمه بزند. این کار را نکن. چه‌جوری؟ خودت اول فضا را باز کن به زندگی زنده بشو، به عشق زنده بشو. این‌ها را می‌خوانیم که آن سه بیت اول را درست بفهمیم، سه بیت اول غزل را. گفت:

عشق در کُفر کرد اِظهاری بست ایمان ز ترس، زَناری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اظهار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنار: کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بست‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.

خب این همه درد و خراب‌کاری به‌وجود آمد.

بانگ زَنهار از جهان بَرخاست هیچ‌کس را نداد زَنهاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

زَنهار: آمان، پناه، مَهَلَّت

یعنی خداوند به ما «زَنهار» نمی‌دهد، آمان نمی‌دهد، پارتی‌بازی هم نمی‌کند. می‌گوید تا زمانی‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، این یک خار است، هم به پای خودت فرومی‌رود هم به پای دیگران. درست است؟

همچو آن شخص درشت خوش‌سُخن در میان رَه نشاند او خار بُن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۷)

ره‌گذریان‌ش ملامتگر شدند بس بگفتندش: بکن آن را، نکند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۸)



درست است؟ الآن مثل ما که خشن هستیم با من‌ذهنی، خشن حرف می‌زنیم، نرمش نداریم، انعطاف نداریم، لطیف نیستیم. آن آلتست که از آن‌ور می‌آید، لطیف است، فضاگشا است. «درشت»، این را هم نشان می‌دهد ما فضاگشا نیستیم در من‌ذهنی، بلد نیستیم اصلاً، نشنیدیم که لطیف باشیم. ما همه‌اش باید درشت باشیم، دعوا کنیم، خشمگین بشویم!

همچو آن شخص درشت خوش‌سُخُن

در میان رَه نشاند او خارِبَن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۷)

یعنی درخت خار را کاشت در راه مردم. بعد «ره‌گذریان»، ره‌گذرها آمدند چکار کردند؟ ملامت کردند گفتند آقا این را بکن، یعنی چه خار کاشتی؟ اما نکند! شما چه؟ شما خار کاشته‌اید جلوی راه خودتان و دیگران، کنده‌اید؟ مثل این‌که هنوز نکنده‌اید. ولی یک روزی، حاکم هم به او بگفت، گفت بکن. حاکم در این‌جا خدا است، خدا گفت این را بکن، گفت حالا! چشم.

چون به جد حاکم بدو گفت این بکن

گفت: آری برکنم روزیش من

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۱)

وقتی خداوند، زندگی از طریق یک مرضِ بزرگ، یک زیانِ عظیم به او گفت این را باید بکنی، گفت باشد می‌کنم، چشم. اما باز هم همان موقع نکند، گفت حالا آینده یک کاری‌اش می‌کنیم، چشم، ولی نگه داشت یعنی معنی‌اش این است که نگه داشت.

شما چه؟ شما درخت خار را که همین من‌ذهنی شما است، بالاخص دردهای شما است، نگه داشته‌اید؟ احتمالاً بله.

گفت روزی حاکمش: ای وعده‌کُژ

پیش آ در کار ما، واپس مَغْژ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۳)

مَغْژ: فعل نهی از مصدر غیژیدن به معنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن

روزی خداوند به تک‌تک ما گفت، پس از این‌که دردهای زیادی ایجاد کرده بودیم در حوالی چهل‌سالگی در آن بحران، ای کسی که به وعده‌اش عمل نمی‌کند، تو گفתי می‌کنم، چرا نمی‌کنی؟ همین الآن این کار را انجام بده.



نَخَز به عقب، نَکِش به عقب. خودت را به حساب بیاور، خودت روی خودت کار کن، به خودت ارزش بده. خار نباش، خار نَکار. چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ خداوند این لحظه به شما می‌گوید.

مَغَز: از مصدر غَزیدن به معنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن، غَزیدن. پس زندگی به ما می‌گوید این قدر کُند راه نرو، عقب نکش، هی عقب می‌کشی در حال خزیدن. کار کن روی خودت. اما،

جنس چیزی چون ندید ادراک او نشنود ادراک مُکرناک او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲)

ما در من ذهنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، فهم ما و درک ما فقط جسم است. ما جنس آلت خودمان را، زندگی را نمی‌توانیم ببینیم چون جسم می‌توانیم ببینیم. در نتیجه می‌شود انسان چون در من ذهنی جنس آن چیزی را که می‌گوییم هشیاری عدم، فضای باز شده نمی‌بیند، این «ادراک مُکرناک او»، ادراک انکارکننده او نمی‌شنود. درست است؟

یعنی این‌ها را می‌گوییم اگر شما با عقل من ذهنی‌تان بسنجید، هیچ چیزی نمی‌فهمید مگر این‌ها باعث بشوند که شما در این لحظه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، آن را شوخی بگیرید، بازی بگیرید، این فضا باز بشود، بلافاصله مرکزتان عدم بشود. درست است؟ و شما یک بویی از این ببرید وگرنه بخواهید با سبب‌سازی ذهنی، با استدلال ذهنی بحث و جدل این‌ها را بفهمید، نمی‌توانید بفهمید چون می‌دانیم هشیاری جسمی غیر جسم را انکار می‌کند.

پس این چیزهایی که من می‌گویم برای فهمیدن نیست. توجه می‌کنید؟ نباید شما بفهمید بگویید فهمیدم! شما اگر عمل می‌کنید و با خودتان صادق هستید، درست می‌بینید، به صورت ناظر ذهنتان را می‌بینید، می‌بینید همانیده هستید، می‌بینید که خشمگین می‌شوید، می‌ترسید، این‌ها را اقرار کنید، یواش یواش خواهید دید که شما این مطالب را به جای فهمیدن حالا می‌گوییم درک می‌کنید، عمیق درک می‌کنید. فضا باز می‌شود، در شما تجربه می‌شود، درواقع تجربه می‌کنید.

ای یَرانا، لا نَرَاهُ روز و شب

چشم‌بند ما شده دید سبب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)



«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته‌است.»

یعنی ای کسی که ما را می‌بینی، ای خداوند، ما تو را نمی‌بینیم چون در ذهن هستیم، به این علت که هشیاری جسمی داریم، اگر فضا باز می‌شد شما را می‌دیدیم. «ای یَرانا، لا نَرَاهُ روز و شب»، ای خدا که تو ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم، چرا؟ برای این‌که چشم‌بند ما دید سبب‌سازی ذهن ما است. درست است؟

شما باید بدانید دو جور سبب‌سازی هست، یکی سبب‌سازی خداوند است که در فضای گشوده‌شده با قضا و کُنْ فکان صورت می‌گیرد، یکی هم سبب‌سازی ذهنی شما براساسِ وضعیت‌های ذهنی، می‌گوییم من الآن این وضعیت را می‌بینم، این کار را بکنم می‌رسم به این وضعیت، بعد آن‌جا هم این کار را می‌کنم می‌رسم به این وضعیت. در جهان مادی اگر درست فکر کنید ممکن است کار کند، ولی در جهان معنوی، این‌که به خدا برسید، اصلاً کار نمی‌کند، آن‌جور فکر کردن اصلاً کار نمی‌کند، بلکه ترکِ آن‌جور فکر کردن است که به شما کمک می‌کند، برای همین می‌گوید «چشم‌بند ما» که چشمان عدم ما بسته شده، دید سبب‌سازی ما است. حالا، می‌گوید حالا که این را فهمیدی به اصطلاح چشم‌بند ما سبب‌سازی من ذهنی ما است، حالا:

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود، در کف او امکان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

سبب‌سازی خودت را دیدی به جایی نمی‌رسد؟ ما با سبب‌سازی خودمان در من ذهنی هست که این همه خرابکاری می‌کنیم و به خودمان لطمه می‌زنیم، دشمن خودمان و دیگران شدیم. حالا تو بیا فضا را باز کن، «سبب‌سازی و دانایی» ایزدی را ببین، دانایی خداوند را ببین. هر چیزی که الآن با سبب‌سازی ذهنی فکر می‌کنی ممکن نیست، با فضاگشایی در کف آن سلطان ممکن ببین. درست است؟ کاملاً واضح است دیگر.

پس در من ذهنی شما سبب‌سازی براساسِ وضعیت‌ها دارید که این ما را کور و کر می‌کند، نمی‌بینیم درست. اما با فضاگشایی، شما سبب‌سازی و دانایی خداوند را می‌بینید. بنابراین این دو بیت را می‌خوانید، می‌گویید:

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زان‌که حادث حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)



لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه‌پدیدآمده

حالا که سبب‌سازی ذهنی من را کور و کر می‌کند، من پس سبب‌سازی نمی‌کنم، من آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد سبب قرار نمی‌دهم، بلکه فضا در اطراف آن باز می‌کنم. سبب‌سازی و سبب را نمی‌بینم که آن «حادث» است، یعنی ساخته ذهن ما است و هر حادثی به‌سوی حادث می‌رود، به‌سوی خدا نمی‌رود، برای همین «ادراک مُکرناک» داریم ما، با هر حادثی به‌سوی حادث می‌رویم، خیلی موقع‌ها هم می‌گوییم که این خدا است. خیلی از مردم می‌گویند این باورهای ما، این طرز عمل ما، عبادت ما همین خدا است دیگر، همین ایمان همین است دیگر. نه نیست!

ایمان این است که شما او را ببینید، با او دوباره متحد بشوید، اصلاً برای همین آمدیم که بی‌نهایت و ابدیت خدا در ما زنده بشود، نه این‌که بیاییم یک سری باورها را بگیریم با آن‌ها همانیده بشویم، بعد آن موقع من این باورها را داشته باشم، این رفتارها را برای عبادتم داشته باشم، تو هم متفاوت داشته باشی، بعد من بگویم تو کافر هستی، تو بگویی نه شما کافر هستی، با همدیگر به جنگ بیفتیم. این درست است؟ نه.

بنابراین ما آمدیم حادث را پاره می‌کنیم، با فضاگشایی «لطف سابق» یعنی خداوند را تماشا می‌کنیم به‌صورت ناظر و هرچه حادث است و ذهنمان نشان می‌دهد، می‌خواهد ما را بکشد به سبب‌سازی، این را دوپاره می‌کنیم، تمام شد رفت. پس این‌ها می‌بینید فرمول عمل شما است و درک شما است. حادث یعنی تازه‌پدیدآمده. حالا اگر شما این‌ها را فهمیدید:

توبه کن، مردانه سر آور به ره که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

برگرد، از راه من ذهنی برگرد «مردانه»، قول بده دیگر نروی به ذهن و سر برآور به راه فضاگشایی و بدان که یک ذره اگر تو فضا را باز کنی، وضعیت تو بهتر می‌شود. درست است؟

ذره‌ای گر جهد تو افزون بُود در ترازوی خدا موزون بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)



یک خرده فضا گشوده بشود، زندگی آن را به حساب می‌آورد، به تو کمک می‌کند. ولی توجه کنیم با دید همانندگی‌ها ما دائماً به‌عنوان من‌ذهنی خروب هستیم، بدن خودمان را، فکر خودمان را، هیجانات خودمان را و زندگی خودمان را خراب می‌کنیم. همین‌طور که می‌بینید این آیه قرآن است.

«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد [نتیجه] آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۷)

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد [نتیجه] آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۸)

پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد یعنی فضاگشایی کرده باشد، آن را می‌بیند. و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد، منقبض شده باشد، چیزها را به مرکزش آورده باشد، آن را هم می‌بیند.

شما یک بار یک جسم را می‌آورید مرکزتان، اثرش را می‌بینید به‌عنوان، گفت امان نمی‌دهد به شما، پارتی‌بازی نمی‌کند. اگر یک دفعه خداوند را بیاورید مرکزتان، آن را هم شما اثرش را می‌بینید. پس نیکوکاری یعنی فکر و عمل کردن برحسب خرد من‌ذهنی، خرد کل، آوردن خود زندگی، عدم به مرکزتان، و بدی کردن یعنی آوردن یک جسم و درد به مرکزتان. درست است؟ اما ما مردانه گفتیم توبه کردیم، برگشتیم و با یک خیز جستم بیرون و مرکزمان را عدم کردیم، مرکزمان را دیگر جسم نمی‌کنیم. اما شما می‌دانید:

جزو سوی کل دوان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹)

وقف: ایستادن، وقفه

ما می‌بینید که از پیش زندگی، خداوند رها شدیم، آمدیم تکامل را طی کردیم، جماد، نبات، حیوان، ذهن. این مثل «تیر» دارد می‌رود به‌سوی زندگی با آن یکی بشود. پس ما به‌عنوان آلت، امتداد خدا که «جزو» هستیم، امتداد خدا به‌عنوان یک شاخه‌ای از آن، جزو کل هستیم، دارد می‌رود به‌سوی کل با او یکی بشود، همان غزل. می‌خواهیم به عشق زنده بشویم، تماماً با او یکی بشویم، بی‌نهایت و ابدیت خدا در ما زنده بشود. این می‌گوید مثل تیر دارد می‌رود و این به‌خاطر هر «گنده‌پیر»، گنده‌پیر یعنی هر من‌ذهنی. اولاً گنده است برای این‌که پر از



درد است، پوسیده است، پیر است برای این که هزاران سال این سن دارد. و توجه می‌کنید که من ذهنی یک جور است، در همه ما یک جور است. حضور هم یک جور است، دو جور نیست.

تفاوت من‌های ذهنی در محتوایش است. از لحاظ همانیدن، مکانیزم همانیدن یکی است. خب فرض کن که من در من‌ذهنی‌ام با پول، نمی‌دانم با همسرم، با بدنم هم‌هویت شدم، شما هم با پول، با مقامتان، با دانشتان هم‌هویت شدید، فقط این موضوع و دانه‌های شهوتی‌مان فرق می‌کند، وگرنه من‌های ذهنی همه یکی هستند. می‌بینید همه من‌های ذهنی خشمگین می‌شوند، همه‌شان می‌ترسند، همه‌شان غیبت می‌کنند، همه‌شان عیب‌جو هستند، همه‌شان حسادت می‌کنند، همه‌شان در زمان روان‌شناختی گذشته و آینده هستند، در این لحظه نیستند، درست است؟ همه‌شان دچار جبر هستند، نمی‌شود کاری کرد، همه‌شان دچار ملامت هستند، من نکردم، زیر بار گناه‌شان نمی‌روند، هیچ‌کدام نمی‌گویند که این دردی که من توی آن هستم خودم ایجاد کردم با گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکز. پس همه من‌های ذهنی یک جور هستند، دو جور نداریم. متفاوت هستند به‌خاطر این که محتوای ذهنشان متفاوت است.

حضور هم یکی است. حضور می‌خواهد در من باشد، در مولانا باشد، در حافظ باشد، در شما باشد. حضور یعنی یک جنس خداوند، همه‌مان به آن زنده می‌شویم و منظور این است. منظور این است که این ذهن که موقت بود، از این بپریم بیرون، به آن هشیاری زنده بشویم، آن موقع خودمان را در دیگران می‌بینیم. درست است؟

پس «جزو سوی کل دوان مانند تیر»، «کی کند وقف»، وقف یعنی توقف، ایستادن، وقفه، «از پی هر گنده‌پیر». به‌خاطر این که شما من‌ذهنی دارید و می‌خواهید حفظ کنید، تیر شما، یعنی شما به‌عنوان تیر، شما به‌عنوان امتداد خدا دارید می‌روید، هیچ نمی‌توانید جلوی این کار را بگیرید، دوباره با خداوند یکی بشوید، وقف می‌کند؟ نه، توقف می‌کند؟ نه. پس چه می‌شود؟ شما دچار درد می‌شوید، شما جلوی را گرفتید، شما به‌عنوان من‌ذهنی جلوی این تیر را گرفته‌اید. شما از پیش خداوند رها شدید تا بروید با او یکی بشوید و الآن جلوی را گرفتید، برای همین دچار درد هستید. جلوی را نگیرید. الآن می‌خوانیم که اگر جلوی را بگیرید، قبلاً هم خواندیم، شما خودتان خودتان را پاره می‌کنید. یعنی این جزو، شما به‌عنوان آلت، دارید با سرعت زیاد دارید می‌روید به‌سوی کل و شما در ذهن جلوی را گرفتید، اسمش را گذاشته «گنده‌پیر». نمی‌توانید، داغون می‌شوید. چه کسی شما را پاره می‌کند، پژمرده می‌کند؟ خودتان، همین آلت شما می‌خواهد پاره کند برود و شما جلوی را گرفتید، نکنید این کار را.



این بیت‌ها خیلی روشن‌کننده است. اولاً ما را به‌عنوان من‌ذهنی «گنده‌پیر» می‌نامد. ما دچار یک اشکال شدیم و آن هم توقف است. شما باید یاد بگیرید توقف نکنید. الآن دوباره شعرهایی می‌خوانم که شما آن‌ها را بخوانید تکرار کنید، توقف نکنید، نگذارید کسی شما را متوقف کند در ذهنتان. باید زود از این ذهن همانیده بپريد بیرون، به حرف کسی گوش ندهید. به قانون جمع، به برهان جمع توجه نکنید: این‌همه آدم من‌ذهنی دارند. شما که این را می‌دانید دیگر، شما نایستید آن‌جا. لحظه‌به‌لحظه که آن‌جا می‌ایستید دشمن خودتان هستید، دشمن دیگران، خرّوب خودتان و خرّوب دیگران.

اگر می‌خواهید این خانواده‌تان درست بشود، شما حداقل خانواده روی خودتان کار کنید، به جمع نگاه نکنید، جمع اشتباه دارند می‌کنند، جمع مولانا را نخواندند، آشکار دارد می‌گوید، ما هم برای شما پخش می‌کنیم.

خب الآن این شکل‌ها معنی می‌دهد. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینید که اگر کسی از طریق این همانیدگی‌ها می‌بیند و من‌ذهنی درست می‌کند، جلوی این تیر را گرفته. اگر این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شما را توصیف می‌کند، تعداد زیادی همانیدگی دارید و اصطلاحاً به‌قول مولانا «گنده‌پیر» هستید برای این‌که جزو همین من‌ذهنی هستید که هزاران سال است هست و گندیده شده و در طول تاریخ همه‌اش خرابکاری کرده و هنوز هم می‌کند، شما بنابراین بدانید که عشق در کُفر اظهار کرده و شما «زَنّار» بستید، این کمر بند را زود باز کنید و شما دچار درد خواهید شد و خداوند به شما امان نخواهد داد و هیچ گوشه‌ای بدون دشمن نخواهد بود، شما زندگی خوبی نخواهید دید و هر گنجی که توی ذهنتان تجسم می‌کنید مثل گنج خانواده، خوشی خانواده، گرمای خانواده، به آن نخواهید رسید برای این‌که دائماً آن‌جا یک درد خواهد بود.

بنابراین شما مجبور هستید [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کنید و اجازه بدهید این تیر برود. کدام تیر؟ همان خود شما که به‌صورت آلت دارید می‌روید به‌سوی خداوند با او دوباره یکی بشوید. درست است؟

خب این بیت‌ها را خوانده‌ام، سریع می‌خوانم. شما می‌بینید که اگر شما این حالت را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] داشته باشید، من‌ذهنی را داشته باشید، خرّوب هستید و اگر یک لحظه فضا را باز کنید و از من‌ذهنی‌تان بپرسید شما چکاره هستید؟ به شما می‌گوید من خرّوب هستم، بی‌دهان، اگر به عملش نگاه کنید.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خرّوب است، ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)



خَرَّوب: بسیار خراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُسْتَم، مکان ویران شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُسْتَن: روییدن

من که خَرَّوبم، خرابِ منزل
هادم بنیادِ این آب و گِلَم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خَرَّوب: بسیار خراب‌کننده
هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

شما فضا را باز می‌کنید من ذهنی‌تان را می‌بینید به‌عنوان سلیمان، پادشاه، چون شما پادشاه هستید دیگر. شما اگر از این مخمصه و «دام‌گاه صعب» من ذهنی رها بشوید و به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، پادشاه خودتان هستید در این جهان و سلیمان هستید، امتداد خداوند هستید، به‌صورت خداوند این‌ور آن‌ور نگاه می‌کنید، بنابراین هم هیچی نیست که آن موقع شما آرزو کنید با آن همانیده بشوید.

بعد به این من ذهنی‌تان می‌گویید اسمت چه هست؟ بدون این‌که دهانت را باز کنی در عمل به من بگو. من ذهنی‌تان می‌گوید من خراب‌کار هستم ای شاه جهان. خب شما می‌گویید چه خاصیتی دارید؟ گفت اگر در زندگی‌ات من رُسْتَم، شما بی‌نهایت هستید که حالا کوچک شدید، اگر من رُسْتَم و شدی من، همه‌چیز تو ویران خواهد شد، من خَرَّوبم، خَرَّوب یعنی بسیار خراب‌کننده، و منزل تو را خراب می‌کنم، خانه‌ات را، بدنت را، ذهنت را، روح را، همه‌چیز تو را خراب می‌کنم. به آن آلتست نمی‌توانم کاری بکنم که امتداد خدا هستی، ولی هرچه که می‌سازی در این جهان، آن را خراب می‌کنم. پس تو بیا از من بگذر. هادم یعنی ویران‌کننده هر چیزی هست که شما می‌توانی بسازی در این جهان. پس فهمیدید به‌محض این‌که شما من ذهنی بشوید خَرَّوب می‌شوید. خَرَّوب: بسیار خراب‌کننده. رُسْتَن: روییدن. هادم: ویران‌کننده.

ها! این همان است. درست است که شما دارید مثل تیر می‌روید به‌سوی وحدت مجدد، در ذهنتان به‌صورت من ذهنی جلوی این کار را گرفتید. می‌گوید:

دل آمد و دی به گوشِ جان گفت
ای نامِ تو این‌که می‌نتان گفت



درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت

چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟
آن کس که ز بی نشان، نشان گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

دی: دیروز، روز گذشته
می‌توان: نمی‌توان

شما فضا را باز کنید، دلتان، اصلتان به گوش همان ذهنتان می‌گوید ببین تو خودت را نشان‌دار کردی، همانیده شدی، تو اسم نداری، تو نشان نداری، تو با منصب و پول و غیره و ذالک همانیده نشو. همانیده می‌شوی خودت را نشان‌دار می‌کنی. اگر نشان‌دار کنی، تو خودت آن را خواهی درید. تو همان هستی که درنده، هر کس گفت من این هستم، آن را پاره می‌کنی. اگر بگویی من این هستم، خودت، خودت آن را پاره می‌کنی. اگر حتی نفهمی بگویی من این هستم، خیلی موقع‌ها ما با چیزی همانیده هستیم ولی نمی‌دانیم، ولی آن را هم می‌سوزانیم در نهان.

امروز چندین بار گفتیم که این که شما نمی‌دانید با چه همانیده شدید، شما از درد محروم نمی‌شوید. مثلاً شما شرطی شدید وقتی اسم پول می‌آید بدنتان می‌لرزد ولی نمی‌دانید آشکارا که با پول همانیده هستید، به شما امان نمی‌دهد، شما خودتان را می‌درید، برای همین می‌گوید:

درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

الآن متوجه می‌شوید چه می‌گوید؟ می‌گوید که شما به عنوان تیر رها شدید از سوی خداوند به سوی خداوند و در یک زمان کوتاهی از این ذهن رد می‌شوید، نباید این را بگیری نگه داری. اگر مقاومت ایجاد کنید، تیر خودتان را بگیرید، این تیر شما را می‌درد. پس تیر خودتان هست که شما را می‌درد. شما می‌گویید من را چه کسی می‌درد؟ نمی‌دانید خودتان می‌درید، بدانید. گفت «ادراکِ مُنکرناک» شما این موضوع را نخواهد فهمید. حتی تا سر ما به دیوار نخورد ما نمی‌فهمیم انگار چیزی اشتباه است.

تا به دیوار بلا ناید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)



گوش ما به عنوان من ذهنی کر است، تا مگر سرمان به دیوار بخورد و سخت هم بخورد، بگوییم آقا چه شد؟ چرا من این طوری هستم؟ بابا تقصیر خودت هست، چرا؟ حالا یک کمی به خودم آمدم چون سرم به دیوار خورد، وگرنه همین طوری با من ذهنی می رفتم، به خودم ضربه می زدم، لطمه می زدم، به دیگران هم همین طور، اصلاً کسی جلودار من نبود، تا یک اتفاقی افتاد از آن اتفاقات، سرم خورد به دیوار.

الآن به ما می گوید «ای جان»، ای شما که در من ذهنی هستید، عذر و بهانه تان چه هست که شما خودتان خودتان را می درید؟ کسی که از بی نشان نشان می گوید، دریده می شود، عذر و بهانه ذهنی آیا بگوییم که فلانی کرده، در ژنم بوده، جامعه این طوری من را تربیت کرده، این ها قابل قبول هست؟ نه، هیچ کدام.

جلوی این تیر را نگیر، مقاومت نکن، فضا را باز کن، این ها را بدان، تکرار کن، بگو من یک تیری هستم از کمان خداوند رها شده، دارد می رود به سوی خودش که با او یکی بشود، در ذهن جلوی را گرفتم، خودم خودم را می درم، خودم خودم را پژمرده می کنم، بعضی موقع ها آگاهم که می آیم بالا به صورت من ذهنی. هر موقع، دیدید که بعضی جاها می خواهیم پز بدهیم ما خودمان را نشان بدهیم، خودمان درنده خودمان هستیم، نمی دانیم.

ما فکر می کنیم الآن دیگر پنجاه نفر نشستند، خودم را دارم نشان می دهم، بابا می گویند این آدم حسابی است، همه احترام می گذارند، من آدم باارزشی می گویند. من دارم خودم را می درم، این دیده نمی شود. به این بیت ها توجه کنید، این بیت ها چشم ما هستند، به ما نشان می دهند حقیقت را، اشتباهات ما را به ما نشان می دهند، برای همین هست که من این ها را این جا تکرار می کنم که ان شاء الله شما گوش بدهید.

پس عذر و بهانه این که ما بیاییم بگوییم، عذر و بهانه های من ذهنی با سبب سازی که من مقصر نیستم، من نمی دانم، آخر آدم به خودش ضرر می زند؟ شما به من بگویید، شما باشید می زنید؟ نه دیگر، نه، اگر هیچ کس به خودش ضرر نمی زند، من هم نمی زنم. نمی توانیم ببینیم این را.

این استدلال ها که من با سبب سازی همیشه بابا به نفع خودم کار می کنم، من دارم پولم را زیاد می کنم، خانام را بزرگ می کنم، برای بچه ام لباس می خرم، می خواهم پیشرفت کنم، به فلان مقام برسم، آخر این ها بد است؟ چون هم هویت شدی بله. اگر هم هویت نمی شدی و این ها در مرکز نبودند، برحسب این ها نمی دیدی، بله.

من می خواهم هم سرم را کنترل کنم از چنگم درنیاورند آقا، مگر نمی بینی؟ نه، تو داری می دری، داری پژمرده می کنی، نمی بینی. تو فکر می کنی اگر کنترل کنی این می ماند. نمی ماند و آخر سر می بینی، والسلام. خب الآن ببین با این بهانه ها.



ها! عذر و بهانه نمی‌شود، فقط باید برگردم، مردانه برگردم، تصمیم بگیرم که من این راه من‌ذهنی را نمی‌خواهم بروم و راه من‌ذهنی هم با تکرار این ابیات شما باید یاد بگیرید و فن‌های من‌ذهنی را بدانید که در خیلی جاها نشان می‌دهد که شما دارید به خودتان خدمت می‌کنید، دارید خودتان را می‌درید و ضرر می‌زنید و خراب‌کننده زندگی خودتان خودتان هستید. باید این‌ها را بدانید و دائماً تماشا کنید. ما باید به هم کمک کنیم فریب من‌ذهنی را نخوریم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



مولانا در این دو بیت می‌گوید که این من‌ذهنی ما کور و کر است و درکش واقعاً منکرناک است و شما هم این را باید بدانید، اگر بدانید، متوجه می‌شوید که اگر من‌ذهنی شما نمی‌بیند، شما باید با ابیات مولانا ببینید و هرچه او می‌گوید قبول کنید تا بالاخره درست ببینید.

این طبیعت کور و کر گر نیست، پس چون آزمود؟ کاین حجاب و حائل است، آن سوی آن چون مایل است؟

لیک طَبْع از اصل رنج و غصّه‌ها بررسته است
در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
اصل: در این‌جا یعنی ریشه
بررسته‌است: روییده‌است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

حائل یعنی مانع، مقاومت و حجاب میان دو چیز. اصل در این‌جا به معنی ریشه. بررسته‌است یعنی روییده‌است. طایل یعنی وسیع، گسترده، فایده و سود. بی‌طایل یعنی بی‌فایده و بیهوده، و منظور این است که من‌ذهنی عاشق یک نتیجه بیهوده است، نتیجه‌ای که نتیجه نیست. خب می‌گوید این من‌ذهنی ما کور و کر است، الآن شما می‌دانید چرا کور و کر است، برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، به سبب‌سازی براساس وضعیت‌ها دست می‌زند براساس عقل من‌ذهنی ما، و عقل من‌ذهنی ما می‌داند عقل بسیار کوچکی است برای اداره همانیدگی‌ها و هیچ موقع درست نمی‌بیند، فقط در کوتاه مدت ممکن است یک چیزی گیرمان بیاید که چیز مادی هست و هیچ موقع این سازنده نیست، نه فکرش نه عملش.

می‌گوید اگر این کور و کر نیست، پس چرا مرتب دوباره من‌ذهنی را می‌سازد؟ درحالی‌که می‌داند من‌ذهنی حائل است و پرده است، و مانع بین ما و خداست. مگر نگفتیم این تیر دارد به سرعت می‌رود به سوی زندگی برای عشق، برای وحدت هشیارانه مجدد؟ خب من‌ذهنی اگر این را می‌داند، پس چرا این وسط حائل است؟ چون من‌ذهنی نباشد، این تیر رها می‌شود می‌رود، تنها مانعش همین من‌ذهنی است. اگر این را می‌داند، واقعاً درد می‌کند، باید رضایت بدهد که من نباشم، بنابراین این منحل بشود به طور کلی، ما از همانیدگی‌ها بیرون بپریم برویم، دیگر به مانع‌سازی و دشمن‌سازی و مسئله‌سازی و دردسازی نپردازیم، با عقل من‌ذهنی کار نکنیم، عمل‌های من‌ذهنی را انجام ندهیم.



خلاصه‌اش این است، اگر ما برحسب من‌ذهنی می‌بینیم و چشم داریم و درک می‌کنیم، این من‌ذهنی که مانع هست و نمی‌گذارد این تیر برود، ما به‌عنوان الست به‌سوی خدا برویم، پس چرا دوباره می‌سازیم این را؟ می‌گوید برای این‌که این من‌ذهنی ریشه‌اش در درد است، غصه است. «لیک طبع از اصل» یعنی ریشه رنج و غصه‌ها روییده‌است، یعنی این من‌ذهنی شما که خروب است، بروید پایین، ریشه‌اش در درد است، در نتیجه چیزی که ریشه‌اش مثلاً سیانور باشد، این برگ‌هایش مسموم است دیگر، میوه‌اش هم مسموم است.

برای همین است که شما نگاه کنید بزرگ‌ترین سرخوردگی و ناامیدی در عشقی که بین دو نفر زن و شوهر به‌وجود می‌آید که بسیار بسیار نادر است. مگر نمی‌خواهیم این خانواده گرم باشد و زن و شوهر به همدیگر عشق داشته باشند و مهربان باشند، همدیگر را ساپورت (حمایت: support) کنند و غیره؟ چرا نمی‌شود؟ برای این‌که ریشه هردوی این‌ها در درد است، هردو من‌ذهنی دارند، هردویشان عاشق یک بی‌نتیجگی هستند، بی‌مرادی هستند، بیهودگی هستند، می‌روند، با من‌ذهنی به‌سوی درد می‌رویم ما، بیهودگی می‌رویم. ما نمی‌خواهیم یک بچه‌ای تربیت کنیم که این خردمند باشد، ما می‌خواهیم این خار باشد. شما می‌گویید که نه‌خیر، این‌طوری نیست! مولانا را بخوان، می‌فهمی.

ما ادراک منکرناک داریم در من‌ذهنی، برای همین، همین اول گفتم اگر با من‌ذهنی فکر می‌کنید، می‌خواهید ابیات مولانا را با من‌ذهنی‌تان تفسیر کنید، با سبب‌سازی‌های خودتان، بهتر است اصلاً گوش ندهید. اگر می‌خواهید عقلتان را عوض کنید، می‌گویید این عقل کار نکرده، یک عقل دیگری می‌خواهم که از این فضاگشایی و دانایی سلطان می‌آید و سبب‌سازی او می‌آید، بفرمایید، وگرنه گوش ندهید، برای این‌که پس از یک مدتی به جایی نمی‌رسید، می‌رسید بی‌حایل، بی‌طایل، ببخشید. بی‌طایل یعنی بی‌نتیجه، به بی‌نتیجگی می‌رسید، موفق نمی‌شوید، می‌گویید مولانا کار نمی‌کند. نه، شما درست گوش نمی‌دهید، درست عمل نمی‌کنید.

شما با مولانا می‌خواهید عقل من‌ذهنی را عوض کنید، غلط بودن آن را ببینید، بعد خودتان را عوض کنید، ایرادهای خودتان را رفع کنید. پس من‌ذهنی ما کور و کر است و ما هم نمی‌دانیم، ما فکر می‌کنیم چشم دارد. درست است؟ ما زندگی خودمان را با تصمیمات من‌ذهنی‌مان خراب می‌کنیم، می‌گوییم دیگران کردند. کور و کر هستیم، نمی‌بینیم خودمان کردیم. امروز ثابت می‌کند مولانا نه، خودتان می‌کنید. اجازه بدهید بخوانیم.

**هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو
جز به سوی بی‌سوی‌ها، کآن دگر بی‌حاصل است**



تو وُثاقِ مارِ آیی، از پی ماری دگر غصهٔ مارانِ ببینی، زآنکه این چون سلسله‌ست

تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
وآن‌گهت او مُتَّهَم دارد که این هم باطل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

وُثاق: خانه، اتاق

سلسله: زنجیر

مُتَّهَم: کسی که به او تهمت زده‌شده

این‌ها را خوانده‌ایم، ولی در این ترکیب دوباره من سریع تکرار می‌کنم. توجه کنید، خداوند به ما درد نداده. وقتی به‌صورت الست آمدیم این‌جا، ذات ما شادی است. اصلاً خداوند غیر از شادی چیزی به ما نداده، غیر از حس امنیت به ما چیزی نداده، غیر از عقل چیزی نداده. این بی‌عقلی ما، این غم و غصهٔ ما همه ساختهٔ خودمان است در من‌ذهنی. برای همین می‌گوید که اگر به‌سوی فکرها می‌روی، به‌سوی فکرها می‌روی یعنی چه؟ این دانه‌ها هر کدام یک فکری دارند، به‌سوی این‌ها می‌روی، شما این درد را الآن از جهان قرض می‌کنی، خداوند نداده. «هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌که برو» به‌سوی سوی‌ها، جز به‌سوی بی‌سوئی. در این لحظه ما فقط یک چاره داریم و یک انتخاب داریم، فضا را باز کنیم برویم به‌سوی بی‌سوئی. بی‌سوئی یعنی سو نیست. اگر برویم به‌سوی سو، یعنی به‌سوی یک فکر همانیده. توجه کنید. می‌گوید اگر غیر از بی‌سوئی می‌روی، به‌سوی سو می‌روی، بدان که داری قرض می‌کنی درد را از این جهان، هر فکر همانیده درد خواهد داشت و شما این را از جهان قرض می‌کنید.

و تو اگر کور و کر نیستی، چرا دوباره دستت را می‌کنی سوراخ مار؟ سوراخ مار یعنی دوباره این فکر همانیده را می‌کنی، دوباره تکرار می‌کنی، دوباره تکرار می‌کنی. حالا این فکر را تکرار کردی، برو آن یکی را، برو آن یکی را، این‌ها را هی تکرار می‌کنی، هر کدام از این مارها به‌صورت فکر همانیده دست تو را می‌گزد. درست است؟ تندتند، می‌بینید که تندتند فکر می‌کنیم ما، هر کدام از این فکرها همانیده هست یک دردی به ما می‌دهد، شب خوابمان نمی‌برد، خب؟ مثل سلسله، مثل زنجیر به هم پیوسته‌اند.

خب شما اگر مارها بگزند به درد بیفتی، درحالی‌که درد می‌کشی، یک عذرخواهی می‌کنی. عذرخواهی‌ات، عذرخواهی خردمندانه نیست، یعنی نمی‌بینید که چرا این‌طوری می‌شود. تو نیا این کار را بکنی.



عذر ما ناله است، عذر ما همین امان خواستن از خداوند است. از خداوند می‌گوییم آقا چرا این‌طوری می‌کنی آخر؟ او هم می‌گوید تو چرا چیزها را می‌گذاری مرکزت؟ تو شعور داری، عقل داری، مگر نمی‌بینی تو یک تیری هستی از سوی من به سوی من. چرا توی من ذهنی مقاومت کردی، جلوی من را گرفتی؟ جلوی خودت را گرفتی؟ توجه می‌کنید؟

بعد آن موقع تو به مار یا خداوند چیزی می‌گویی، دستت را می‌کنی به سوراخ مار، مار می‌گزد، می‌گویی ای مار، چرا گزیدی؟ شرم داشته باش! دوباره دستت را فرو می‌کنی. او شما را متهم می‌کند عقلت کجاست که دستت را فرو می‌کنی به سوراخ مار؟! و این‌جور عذرخواهی که درواقع یک جور ناله کردن و شکایت کردن و، در من ذهنی با سبب‌سازی‌های ذهن، این هم باطل است، به درد نمی‌خورد. وثاق یعنی خانه، اتاق. سلسله: زنجیر. متهم: کسی که به او تهمت زده شده. اما:

چون که گم شد جمله، جمله یافتند از کم آمد، سوی کُل بشتافتند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۹)

توجه کنید، عرض کردم خدمتان، ما مثل تیری از سوی زندگی انداخته می‌شویم به سوی زندگی، یعنی هشیاری هستیم می‌آییم در این جهان همانیده می‌شویم، از همانیدگی‌ها آزاد می‌شویم، دوباره یکی می‌شویم با زندگی یا خداوند، در ذهن جلویش را گرفتیم. بعد اگر شما این نقطه‌چین‌ها را همه را گم کنید، آن چیزی که پیدا می‌خواستید بکنید، همه را پیدا می‌کنید. «چون که گم شد جمله» یعنی همه همانیدگی‌ها، همه را که تمام خداوند باشد، یافتید.

بعد این را «از کم آمد، سوی کُل بشتافتند»، «از کم آمد، سوی کُل بشتافتند»، «از کم آمد» یعنی هر لحظه یک همانیدگی را می‌اندازید، کم می‌شوید. هر موقع ما می‌خواهیم بلند بشویم، باید بنشینیم. ما همه‌اش باید کم بیاایم، کم بیاایم، کمتر داریم می‌شویم، کمتر. این درواقع این برنامه، برنامه «وزن من ذهنی را کم کردن است». هی هر لحظه کم آمد، کم آمد، کم آمد، آخرش صفر می‌شود. وقتی صفر می‌شود به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم. درست است؟ پس شما هر لحظه کم می‌آیید، نه زیاد می‌آیید. ولی من ذهنی همه‌اش می‌خواهد زیاد بیاید، ببینید.

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است چُونَت قُنُق کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)



قُنُق: مهمان

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

آیا، الآن گفتیم مثل تیر انداخته شده‌ایم به‌سوی زندگی گیر کرده‌ایم، این راه رفتنی است یا نه؟ درواقع این ذهن محل گذر است، هشیارانه تا زنده هستیم، نه اقامت. اشتباه کردیم ما. «چون راه رفتنی‌ست»، توقف در ذهن یعنی آدم خودش را به کُشتن می‌دهد. قُنُق یعنی مهمان. خرگه یعنی خرگاه، خیمه یا سراپرده بزرگ، یعنی این فضای یکتایی.

چه‌جوری خداوند بگوید که بیا باید توی فضای لایتناهی که من هستم درحالی‌که «من» داری هنوز؟ پس باید راه را بروی و راه رفتن همان کم‌آمد است، هی باید کم کنی، دردهایت را بیندازی، هی بگردی یواش‌یواش این‌ها می‌آید بالا، نگران نباشید. با گذشت زمان یک‌دفعه می‌بینی یک درد آمد، شما اگر ناظر ذهنتان باشید، متوجه می‌شوید این درد چیست؟ خب این درد رنجش از پدرم است، یادم رفته بود، فلان موقع از او رنجیده بودم. این الآن خودش را نشان داد؟ پاک کن برو، «کم‌آمد»! رنجش‌هایت را می‌اندازی، ترس‌هایت را می‌اندازی. در جاهایی که همانندگی داری، شما حسادت داری. حسادت را می‌اندازی. آشکارا و هشیارانه می‌بینی‌اش و جلوی می‌ایستی، جلوی حسادتت.

عرض کردم، یکی یک چیزی خریده و شما ندارید، می‌گویید که این لیاقت ندارد، چرا این دارد من ندارم؟ بلند شوید بغل کنید، تبریک بگویید و جلوی من ذهنی‌تان بایستید. بگویید خوشحالم که شما خانه خریدید، خوشحالم ازدواج کردید، خوشحالم بچه‌دار شدید، خوشحالم از امتحان قبول شدید، خوشحالم موفق شدید. و بعضی موقع‌ها با عمل بگویید، یک کادویی بخرید یا یک چیزی از شما می‌پرسد، بگویید، رواداشت داشته باشید، نثار داشته باشید، بخشش داشته باشید. این‌ها نشان این است که شما با نیروی حسادت من ذهنی‌تان دارید مبارزه می‌کنید. جنگ نمی‌کنید، ولی پرهیز می‌کنید از این کار، این کم‌آمد است. تا کم‌آمد نداشته باشید، نمی‌توانید به‌سوی او بروید.

شما جلوی تیر را گرفته‌اید. چه‌جوری؟ این تیر را که خودش دارد می‌رود، اصلاً خودش دارد می‌رود، علت این‌که ما این‌همه درد داریم برای این‌که این تیر را آمدم با مثلاً با طناب‌هایی بسته‌ایم به یک جاهایی، یکی منصبمان است، نمی‌دانم آن یکی بدنمان است، نمی‌گذاریم برو. این‌ها را پاره کنیم، گاهی اوقات می‌گوییم «فِطام»، یعنی از شیر باز شدن، از شیر شیطان باز شدن، از شیر دنیا باز شدن، بندگان دنیا را بُریدن. بُرید، این تیر می‌رود، یعنی شما می‌روید به‌سوی زندگی. پس از ذهن رد می‌شوید می‌روید، و پس این راه رفتنی است. خداوند شما را مهمان نمی‌کند، می‌خواهد شما راه بروید، توقف نکنید.



راجع به چه داریم می‌گوییم، صحبت می‌کنیم؟ راجع به توقف شما در ذهن. این توقف شما در ذهن حيله است، حيله من ذهني است. شما باید آگاه بشوید.

شما اگر مثلاً حرکت نمی‌کنید، اگر ورزش نمی‌کنید، اگر در جهت خلاصی از ذهن کار نمی‌کنید، اگر ابیات مولانا را تکرار نمی‌کنید، اگر همه این برنامه را گوش نمی‌کنید، اگر کار نمی‌کنید، اگر به لحاظ پولی به دیگران وابسته هستید، اگر یک عیبی در خودتان می‌بینید آن را رفع نمی‌کنید، شما متوقف شده‌اید.

توقف برای ما خیلی طبیعی است، متأسفانه من ذهني می‌خواهد دستاوردهای معنوی ما را هم بدزدد. شما یک تعداد ابیات یاد می‌گیرید، خوب هم توضیح می‌دهید، مردم به شما می‌گویند استاد، می‌گویند دیگر تمام شد، من استاد شدم. نیست! متوقف شده‌اید. شما نباید متوقف بشوید، هی باید حرکت کنید، حرکت خودتان را باید ببینید، نتیجه‌اش را باید ببینید.

اگر شما رفته‌اید باز هم با من ذهني‌تان کار می‌کنید، دارید خرّوبی می‌کنید، باز هم متوقف شده‌اید. شما باید متوجه بشوید که کم‌آمد دارید. باید بگویید چقدر از وزنم کم شده؟ مثل این که می‌خواهید وزن‌تان را کم کنید، می‌روید ورزش می‌کنید، غذا نمی‌خورید، هی روی ترازو می‌روید، ببینم حالا مثل این که یک گرم کم شده‌ام، این هم همین‌طور است. باید ببینید که وزن من ذهني‌تان دارد کم می‌شود، شما این را باید ببینید. این را می‌گویند کار.

اگر متوقف شده‌اید، دارد وزن‌تان زیاد می‌شود، آن کسی که وزنش را کم کند دیگر ورزش نرود، هی هر روز برنج بخورد، مواد نشاسته بخورد، هی چاق بشود، بگوید وزنم کم می‌شود! نمی‌شود.

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکي

اگر حرکت می‌کنید، حتماً اخلاقتان خوب است، برای این که فضا باز می‌کنید. یکی از علائم حرکت، متوقف نشدن، اخلاق فضای گشوده شده است. از این نمی‌دانم دانش دارم و دانشمند هستم و استاد هستم و زرنگ هستم و با ادا و اصول من ذهني فن بلد هستم و کسی نمی‌تواند سر من کلاه بگذارد و از من زرنگ‌تر کسی نیست و این‌ها، این‌ها را ول کن. فقط یک چیزی مهم است، اخلاق فضای گشوده شده و خدمت.



اولین خدمتی که به خودتان می‌کنید، وزن‌تان را کم می‌کنید به لحاظ ذهنی. دردهایتان را می‌اندازید، همانندگی‌ها را می‌اندازید، این خدمت بزرگی است، و بعد به دیگران خدمت می‌کنید.

اگر شما می‌بینید یکی خشمگین است، فضا را باز می‌کنید، دارید خدمت می‌کنید به او. اگر از صبح بروید بیرون، عصر برگردید کسی را خشمگین نکنید، کسی را نترسانید، همه را به صبر و به زندگی دعوت کنید، شما دارید خدمت می‌کنید. عکسش دارید ضرر می‌زنید، خروبی می‌کنید. اگر یکی خشمگین است، شما می‌گویید دو برابرش من باید خشمگین بشوم رویش کم بشود، شما چکار دارید می‌کنید؟ شما دارید خروبی می‌کنید.

و در ضمن ما نباید تقلید کنیم، مردم می‌توانند هر جوری رفتار کنند، چون من ذهنی دارند. شما به عنوان حضور، به عنوان انسان معنوی باید دائماً فضاگشایی کنید و این بیت یادمان باشد:

**حکم حق گسترده بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

حکم خداوند به من در این لحظه و هر لحظه این است که من باید منبسط بشوم و هر جا در هر موضوعی او را ببینم.

**حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

در هر وضعیتی هستم او را می‌بینم. درست است؟ با فضاگشایی. فقط از این کار خداوند می‌گوید من را منع نکرده است. از بقیه کارها که ذهن انجام می‌دهد در جهت‌های مختلف، من منع شده‌ام، حق ندارم. فقط باید فضا را باز کنم، منبسط بشوم. درست است؟

**عاشق صنع توأم در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



شکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلا است.
 گبر: کافر
 صنّع: آفرینش
 مصنوع: آفریده، مخلوق

صورتی را چون به دل ره می دهند از ندامت آخرش ده می دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی
 ده می دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می کنند.

اشکال ما از این جا شروع می شود، وقتی یک صورت را که ذهنمان نشان می دهد می گذاریم مرکزمان، آخرسر به آن ده می دهیم. ده می دهیم که در زبان ترکی رایج است، یعنی ابراز انزجار، حس انزجار و تنفر.

یعنی هر کسی را ما به مرکزمان راه بدهیم، با او همانیده بشویم، آخرسر از او متنفر می شویم، باورتان می شود؟ شما هر کسی را کنترل می کنید با او همانیده هستید، آخرسر از او بدتان خواهد آمد. چرا؟ برای این که با او همانیده هستید. زندگی نمی خواهد کسی یا چیزی در مرکز شما باشد.

بیت اساسی هست این، «صورتی را چون به دل» انسان ها ره می دهند، پشیمان می شوند، آخرش به او ده می دهند. ده می دهند در اصطلاح ترکی یعنی از او منزجر می شوند، حس نفرت می کنند. هنوز هم در آذربایجان به نظر این علامت که ده دادن است، یعنی احساس انزجار، تحقیر کردن. ندامت: پشیمانی. ده می دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می کنند.

اما شما می دانید دیگر الآن، این من ذهنی معکوس بین است. این را باید بدانید که آن طوری که الآن با سبب سازی ذهن می بینید، این ممکن است غلط باشد. و این سه بیت را خوب یاد بگیرید.

مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

عقل کاذب هست خود معکوس بین زندگی را مرگ بیند، ای غبین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غبین: آدم سست رأی، مغبون، فریب خورده



ای خدا، بنمای تو هر چیز را آنچنان که هست در خُده سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

خب، امروز غزل از این‌جا شروع شده که گفته عشق، یعنی خداوند خواسته در انسان، انسان را انتخاب کرده در او به بی‌نهایت خودش زنده بشود. انسان در ذهن مقاومت می‌کند، فکر می‌کند من ذهنی است. از این پندار بیرون نمی‌آید و غلط‌بین است و معکوس‌بین است و این را نمی‌داند. و شما الآن دیگر می‌دانید که ما همانیدن با چیزهای ذهنی که مرگ است، آن را زندگی می‌دانیم و در نتیجه با من ذهنی تخم می‌کاریم، یعنی فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم و این شوره‌خاک است، هیچ‌چیز در نمی‌آید. همین الآن گفتیم که ما در من ذهنی ریشه در درد داریم و عاشق بی‌حاصلی هستیم.

«عقل کاذب» یعنی عقل من ذهنی، عقل جزوی خود هست «معکوس‌بین»، یعنی برعکس می‌بیند. زندگی را که در فضای گشوده شده هست، مرگ می‌بیند. «ای غَبین»، غَبین یعنی آدم سست‌رأی یا آدم مغبون شده، سرش کلاه رفته، سر ما کلاه رفته. ما غلط می‌بینیم، فکر می‌کنیم درست می‌بینیم. ما به خودمان لطمه می‌زنیم، فکر می‌کنیم خدمت می‌کنیم.

«خُده سرا» یعنی از این دنیا که نیرنگ‌خانه است. چرا نیرنگ‌خانه است؟ ما برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و این یک دید غلط‌بین است. پس عقل من ذهنی، عقل جزوی که این‌جا می‌گوید عقل کاذب، غلط‌بین است. برای همین می‌گوید شما، به خدا می‌گوید خدایا هر چیزی را که آن‌طور که هست به من نشان بده. من فکر می‌کردم اگر با همسرمان همانیده بشوم، کنترل بکنم این را، این آخر و عاقبت خوبی خواهد داشت. آخر سر دیدم من از او متنفر شدم و جدا شدم، و او هم به خطر افتاد. چرا این را من نمی‌دیدم؟ خب الآن از خدا می‌خواهیم که چه؟ همه چیز را آن‌طور که هست به شما نشان بدهد. اگر می‌خواهید واقعاً آن‌طور که هست ببینید، فضا را باز کنید با دید عدم ببینید، آن موقع درست می‌بینید.

پس دید من ذهنی، دید همانیدگی‌ها معکوس‌بین است. معکوس‌بین یعنی درست عکسش درست است. این خیلی وحشتناک است! هرچه من می‌بینم با من ذهنی غلط باشد، به من ضرر بزند. خب این‌ها را باید شما بشنوید. ما چیزی که زندگی می‌دانیم، به طرفش می‌رویم، مرگ است، خرابکاری است. شما این حقیقت را الآن به‌طور جمعی



ببینید در این دنیا که چه اتفاقاتی دارد می‌افتد بدون این‌که قصد سیاسی داشته باشید، فقط به‌عنوان یک ناظر
ببینید که آیا این حرف‌ها درست است یا نه. حالا می‌گویید:

جام مُباح آمد، هین نوش کن بازره از غابر و از ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

مُباح: حلال
جام مُباح: شرابِ حلال
غابر: گذشته

یکی از غلط‌بینی‌های من‌ذهنی، خوردنِ جامِ حرام است، یعنی آبی که یا شرابی که از من‌ذهنی می‌آید. و رفتن به
غابر، «غابر» یعنی گذشته، و ماجرا یعنی وضعیت‌ها. شما خیلی مواظب باشید به این‌که به گذشته نروید! اگر به
گذشته می‌روید، بدانید که این فن من‌ذهنی است، توی ذهن هستید، من‌ذهنی دارد کار می‌کند، الآن غلط‌بین
هستید، الآن دارید اشتباه می‌کنید، خرابکاری می‌کنید، زندگی خودتان و دیگران را دارید خراب می‌کنید. اگر به
گذشته می‌روید، تمام آن خروبی‌ها دارد کار می‌کند با شدت تمام. برای همین می‌گوید جام حلال آمد الآن.

جام حلال چیست؟ تا حالا هرچه خوردم جام حرام بوده برای این‌که از همانیدگی‌ها شراب خوردم. الآن فضا را
باز کردم، شراب حلال می‌خورم. «هین نوش کن».

بنابراین دوباره خودت را خلاص کن از گذشته و از این‌که ماجراها یعنی وضعیت‌های ذهنی مهم جلوه کنند و
بیایند به مرکز شما. الآن دیگر مهم جلوه نمی‌کنند، بازی جلوه می‌کنند، در نتیجه فضا باز می‌شود خودش. و شما
هم به‌صورت تیر دارید می‌روید به‌سوی وحدت مجدد.

گفت: دیگر بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳)

این‌ها ابیاتی است که شما احتمالاً تکرار کنید و به گذشته نروید. اگر به گذشته می‌روید، حتماً در من‌ذهنی هستید
و خروب هستید. پس بنابراین به گذشته غم مخور، اگر از تو بگذشت دیگر، حسرت آن را نَبَر. حسرت قدغن
است! توجه می‌کنید؟ هر موقع حسرت آمد، بدانید که دارید به‌سوی خرابکاری می‌روید.



بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته، یاد آن هبّاست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبّا: مخفف هَبّاء به معنی گرد و غبار پراکنده، در این جا به معنی بیهوده است.

«هَبّا» یعنی بیهوده، در این جا، البته به معنی گرد و غبار پراکنده است. پس حسرت خوردن بر گذشته خطا است، گذشته بر نمی گردد و یاد آن بیهوده است. ما باید فضا را باز کنیم، در این لحظه به صنع مشغول باشیم. «عاشق صنع توأم»، عاشق شادی تو هستیم. پس درست است؟

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گُبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شُکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلا است.

گُبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

عاشقِ صُنْعِ خدا بافَر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

فر: شکوه ایزدی.

ما عاشق مصنوع شدیم. به هیچ کس نگاه نمی کنیم، به هیچ چیز نگاه نمی کنیم. اگر هم نگاه کنیم فقط برای فضاگشایی و دیدن تو است، یعنی دیدن خداوند. پس به گذشته نمی روید، این لحظه به صنع و طرب دست می زنید. همه چیز از این لحظه شروع می شود.

شهوَتی آست او و، بس شهوت پرست ز آن شراب زهرناکِ ژاژ مست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۴۰)



ژاژ: یاوه، بیهوده

شما به منذهنی‌تان نگاه کنید، این دانه‌های شهوتی را مرکزش گذاشته و نیروی جاذبه همانیدگی‌ها را می‌پرستد. هم شهوتی است، علاقه دارد چیزها را در مرکز بگذارد و هم شهوت‌پرست است. و دائماً حرف این شهوت را را می‌زند و از حرف‌هایی که راجع به آن دانه‌های شهوتی می‌زند که این‌ها همه زهرناک هستند، مست است. آیا در مورد شما صدق می‌کند این بیت؟ شما می‌گویید آیا از شراب زهرناک حرف‌های مربوط به همانیدگی من مست می‌شوم؟

اگر دقت کنید مردم همه‌اش راجع به همانیدگی‌هایش حرف می‌زنند. حرف‌هایشان ژاژ است، ژاژ خاییدن یعنی آدامس جویدن یعنی حرف‌های بیهوده زدن. ولی فقط ژاژ نیست، حرف‌هایشان نه تنها بیهوده است، بلکه زهرناک است، مرتب خودشان و دیگران را مسموم می‌کنند. شما نگاه کنید مردم راجع به گذشته چقدر صحبت می‌کنند؟ راجع به همانیدگی‌ها که از دستشان رفته چقدر صحبت می‌کنند؟ راجع به ترس این‌که این همانیدگی‌ها را از دست بدهند، چقدر با دیگران صحبت می‌کنند، چقدر با خودشان حرف می‌زنند؟ همه‌اش زهرناک است! باید پرهیز کنیم از این‌ها.

اندر این ره ترک کن طاق و طُرنَب

تا قلاووزت نجنب، تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنَب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیشاهنگ، راهنما

هرکه او بی سر بجنب، دُم بُود

جُنُبش چون جُنُبش کژدُم بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک

پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خستن: آزدن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.

«طاق و طُرنَب» یعنی شکوه و جلال منذهنی، ظاهری، همین سروصدایی که ما راه انداختیم، ما مثلاً این‌کاره هستیم، به ما احترام می‌گذارند و نمی‌دانم فلان، این‌ها طاق و طُرنَب است. «قلاووز» یعنی پیشاهنگ، راهنما. «خستن» یعنی آزدن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.



این کار من ذهنی است، سروصدا راه می‌اندازد که من جلال و شکوه این دنیایی دارم. این را رها کن. من ذهنی علاقه‌مند به این است که حتی در هر سطحی هستی، مقامی هستی، ببینید که مردم راجع به شما سروصدا راه انداختند، راجع به ارزش شما، احترام شما، قدردانی از شما، سواد شما. نه! رها کن.

اندر این راه، اندر این راهی که این تیر می‌رود به‌سوی خداوند، ترک کن جلال و شکوه ظاهری را و ناموس را بگذار کنار، پندار کمال را بگذار کنار تا قلاووزت، راهنمای تو الآن مولانا است، فقط با بیت‌های او بجنب. بگذار این سرت باشد فعلاً، اگر بی سر بجنبی دُم می‌شوی. دُم می‌شوی یعنی چه؟ دیدید که مثلاً این دُم این حشرات را قطع می‌کنی، این‌ها می‌جنبند، بالا و پایین می‌پزند، ولی بی سر هستند، هیچ فایده‌ای ندارد. درست است؟ مثل دُم مارمولک.

ما هم در من ذهنی، جنبشمان مثل دُم مارمولک است. ولی این حرکت فقط یک حرکت بیهوده نیست، نیش هم می‌زند. این کزرو است، این عقل من ذهنی است. شب‌کور است یعنی در شب ذهن نمی‌بیند. زشت است، زشت است، هیچ وقت زیبایی ندارد این و زهرناک است. و پیشه او خستن یعنی آزردن کردن، نیش زدن، صدمه زدن، خراب کردن جان‌های پاک است.

شما می‌بینید ما بچه‌هایمان را چه‌جوری مسموم می‌کنیم. امروز گفت سرِ راه مردم خار نکن. ما بچه‌مان را به‌صورت یک خار، بزرگ می‌کنیم، به‌عنوان من ذهنی پُردرد، می‌فرستیم به جامعه که برو هم برای خودت درد ایجاد کن، هم درد را پخش کن. با این ابیات باید این ماجرا را دیگر تمام کنیم.

و حالا که این بیت‌ها را خواندیم، می‌دانیم که در این جهان اگر من ذهنی داشته باشیم، هیچ کُنْجی برای ما آرامش ندارد.

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوان درنده و وحشی

کُنْج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الحَصیر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

پامُزد: حق‌القدم، اجرتِ قاصد



دَقُّ الْحَصِيرِ: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

«دَد» یعنی حیوان درنده و وحشی. پامزد: حَقُّ الْقَدَم، اجرتِ قاصد. دَقُّ الْحَصِيرِ یعنی پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو.

پس این به سه بیت اول برمی‌گردد. گفت اگر همانیده بشوی، دشمن خودت می‌شوی، خرابکار خودت می‌شوی و همه چیز می‌شوی. در نتیجه از دست من‌های ذهنی که در این جهان جلوی منظور خودشان و خلقت خودشان را گرفتند. درست است؟

چون «عشق در کُفر کرد اِظْهاری» یعنی شما باید به عشق زنده بشوید، اگر نشده‌اید، جلوی خود را گرفته‌اید. بنابراین درد خواهید کشید و خرابکار خواهید شد. به هر جایی در روی کره زمین بروید شما، آن‌جا من‌های ذهنی هستند که مثل دَد هستند، حیوان وحشی هستند، شما را خواهند درید. و دام خودتان را با خودتان می‌برید و با دام خودتان به دام‌های دیگر هم خواهید افتاد. فقط جایی که می‌توانیم پناه ببریم، فضای گشوده شده است، الآن می‌بینید، آن‌جا خلوت‌گاه خداوند است.

بنابراین گوشه این جهان ناگزیر، این جهان ما آمدیم، می‌توانیم البته به او زنده بشویم. همان‌طور که غزل هست. در غزل می‌گوید آخر سر باید مثل آفتاب از درونتان طلوع کنید و یک فلک دَوّار هم هست. یعنی یک چیزی داریم ما که دائماً تغییر می‌کند مثل بدنمان. فرض کن الآن شما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدید، به عشق زنده شدید، خب این بدن‌تان تغییر می‌کند، فکرها‌تان تغییر می‌کند، در یک فضای تغییر هستید، خورشید هم هستید.

اما در این جهانی که ما ناچار هستیم باشیم، «کنج زندان جهان ناگزیر»، اگر شما همانیده هستید با این جهان، این‌جا جهانی است که باید باشید نمی‌توانید بیرون بروید، می‌توانید، نمی‌خواهید بروید و اگر می‌خواهید که به یک چیزی برسید، همان‌طور که در بیت‌های قبلی گفت، گفت این با درد همراه است، «هیچ گنجی نبود بی ماری»، این‌جا باید حتماً پامزد بدهید. «پامزد» یعنی حق‌القدم، مثلاً اگر کسی یک چیزی به خانه‌تان می‌آورد، بدهد از در، یک چیزی به او می‌دهید.



خلاصه که اگر بخواهید به یک چیزی که ذهنتان می‌خواهد برسید، حتماً باید هزینه‌اش را بپردازید. هزینه‌اش هم درد است متأسفانه. در نتیجه می‌گویید اگر سوراخ موش هم بروید یک گربه می‌آید چنگالش را می‌کند آن تو، شما را می‌ترساند. پس تنها علاجتان این است که از این من‌ذهنی بروید بیرون، نمی‌توانید داشته باشید.

گر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیش‌آید آفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

اگر از یک جایی به جای دیگر بروی که این‌جا مردم این‌طوری هستند، بعد آن‌جا هم که بروید آن‌جا هم یک آفتی پیش خواهد آمد. پس من‌ذهنی یک دستگاهی است که به شما چسبیده، یک ابزاری است که دائماً برای شما مسئله ایجاد می‌کند. اول باید از من‌ذهنی خودتان خلاص بشوید. پس ببینید، به‌عنوان حضور ناظر من‌ذهنی‌تان را ببینید، این خروب با شما است، الآن شعرهای دیگری را هم می‌خوانیم.

چون فرار از دام، واجب دیده است دام تو خود بر پرت چفسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۱)

چفسیده: چسبیده

شما الآن با این شعرها فهمیدید که فرار از دام واجب است. توی دامی افتادیم که دام همانیدگی‌ها است و درد ایجاد کردیم. از این دام باید فرار کنیم.

توجه کنید که این دام به پر ما چسبیده، ما اگر بخواهیم پرواز کنیم، این دام نمی‌گذارد. پس شما باید بکشید عقب، فضا را باز کنید، به‌صورت ناظر دام را ببینید، ببینید با چه چیزهایی همانیده شدید، آن‌ها را ببینید، بگویید من از این شراب نمی‌خواهم، اطرافش فضا باز کنید. این بیت را بخوانید، «شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است» و مقاومت را از آن منطقه بردارید، همانیدگی را تمام کنید، واهمانیده بشوید، بگویید من این را از مرکز لگد زدم انداختم بیرون. وگرنه اگر با من‌ذهنی بخواهید فرار کنید، دام را هم با خودتان می‌برید، همه‌جا با شما است.

اما بیت‌هایی هست برایتان می‌خوانم تا شما بدانید که در من‌ذهنی با سبب‌سازی ما می‌گوییم علت دردهای ما، مسائل ما دیگران هستند. این‌طوری نیست، خودمان هستیم.



جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

ما تقصیر خودمان را نباید گردن دیگران بیندازیم. همانندگی ما و ایجاد درد ما این وضعیت خراب را برای ما پیش آورده، برای شخص من. پس من باید هوشم را و گوشم را باز کنم، ببینم این وضعیتی که الآن پیش آمده، این پاداشی است یا جزایی است، در این جا پاداش به معنی جزا هم است، نتیجه‌ای است که من می‌بینم. گوش و هوشم را می‌دهم ببینم این که من می‌بینم الآن، من به وجود آورده‌ام، چه جوری به وجود آورده‌ام؟

دیگر حواسم را برمی‌دارم از این که این کرده، آن کرده، جامعه کرده. این لحظه فضا را باز می‌کنم، روی خودم کار می‌کنم. گوش و هوش خودم را «بدین پاداش» می‌دهم که بتوانم این را از مرکز بردارم.

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

ما می‌گوییم آقا خداوند عادل نیست، در مورد من ظلم کرده، نه! آشتی کن، او هیچ موقع ظلم نکرده، ببین جرم خودت چیست؟ بگو من خودم کردم، خودم فکرهای لق کردم، عمل بد کردم، این هم نتیجه‌اش! پس بنابراین با جزا و عدل خداوند من الآن دارم آشتی می‌کنم. شما هم آشتی کنید. خداوند نکرده. می‌خواهیم پیدا کنیم که جرممان چیست. جرممان همانندگی و ایجاد درد است.

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس، از بخت نی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)

اگر شما دچار درد شده‌اید، حتماً برحسب من‌ذهنی عمل کرده‌اید، برحسب همانندگی و دردها عمل کرده‌اید، بنابراین بد و نتیجه بد را از عمل خودت بشناس، نه این که خداوند به تو داده. واضح است.

خب همه این بیت‌ها ثابت می‌کند که ما خودمان با ماده کردن مرکزمان به خودمان صدمه زدیم. درضمن «بخت» این فضای گشوده شده است یا خداوند است یا زندگی است. آیا زندگی به شما بد کرده؟! خداوند واقعاً توطئه کرده بوده که شما را خلق کند به شما رنج بدهد، درد بدهد، به این روز بیندازد؟ واقعاً این طوری است؟! چیزی



که اسمش «بخت» است و اگر مرکز شما عدم بشود تمام کارهایتان درست می‌شود، دردها را او داده؟! یا شما با دید همانندگی‌ها درست کردید؟ دیدتان را عوض کنید.

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

ما دیگر به این جا رسیدیم بفهمیم که عمل من است که این غصه‌های دم به دم من را ایجاد می‌کند. عمل من است که من گذشته می‌روم حسرت می‌خورم. عمل من است که با سبب‌سازی خودم، درواقع دردهای خودم را ایجاد می‌کنم. عمل من است که با سبب‌سازی ذهنی خودم جلوی دانایی و سبب‌سازی سلطان یعنی زندگی را گرفتم.

عمل من است که دستم را می‌کنم توی سوراخ مار، دستم را مار می‌گزد، یعنی فکر جهت‌دار می‌کنم، درد آن را می‌بینم، می‌گویم این را خدا داده. عمل من است، طرز فکر من است که وضعیت فعلی من را که خراب است، می‌گویم خدا کرده. نکرده! شما کردید. این را باید بفهمیم و قبول کنیم. فعل خودمان است این غصه‌های دم به دم، معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ این است، قد جَفَّ الْقَلَمُ حدیث است:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

در این لحظه هرچه فضا را باز می‌کنیم، سزاوارتر هستیم، شایسته‌تر هستیم، زندگی ما بهتر می‌شود و هر لحظه درون ما در بیرون منعکس می‌شود، درون ما در بیرون منعکس می‌شود. فضا را باز می‌کنید و خرد زندگی عمل می‌کند به فکر و عملتان می‌ریزد، زندگی بیرونی‌تان عوض می‌شود، زندگی درونی‌تان عوض می‌شود.

هر لحظه می‌گوید خداوند قلم دستش است، حال شما را، وضع جسم شما را بستگی به سزاواری و شایستگی شما می‌نویسد. و سزاواری و شایستگی شما بستگی به این دارد که چقدر فضا باز می‌شود، چقدر برحسب جسم‌ها می‌بینی، چقدر برحسب عدم می‌بینی. اگر هی رفته‌رفته بیشتر برحسب عدم ببینی، فضا را باز کنی، فضا را نبندی، زودی زندگی شما درست می‌شود، هم در بیرون هم در درون.



در درون می‌بینید که همیشه یک شادی بی‌سبب داری، حس امنیت داری، خرد داری، به صنع دست می‌زنی. درواقع دیگر هرچه پیش می‌آید شما فضا باز می‌کنی، گوش می‌کنی:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره.

منقبض نمی‌شوید، خشمگین نمی‌شوید، نمی‌ترسید، حسادت نمی‌کنید، به گذشته نمی‌روید، جلوی این تیر زندگی را که خودتان هستید نمی‌گیرید. که ما می‌گوییم

کاین عَدُو و، آن حسود و دشمن است خود حسود و، دشمن او آن تن است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۳)

عَدُو: دشمن

ما می‌گوییم این دشمن ما است، این هم حسود ما است، این یکی هم دشمن چندین ساله ما است، این‌ها می‌کنند! اما این من‌ذهنی ما است که حسود ما است و دشمن ما است. داریم ثابت می‌کنیم به شما که دشمن شما من‌ذهنی خود شما است. و این به این علت است که شما جلوی عشق را گرفتید، شما تیری بودید که به‌سوی وحدت مجدد رها شده‌اید، متأسفانه در ذهن اقامت کرده‌اید، متوقف شده‌اید.

الآن راجع به «توقف» باز هم ممکن است بیت بخوانیم، ولی نگاه کنید به توقف خودتان در ذهن، به بی‌حرکتی‌تان در ذهن و میل شما به پذیرش این نازندگی که اسمش را گذاشته‌اید زندگی که توأم با درد است، با حسادت است، با ضرر زدن به دیگران است، با ضرر زدن به خودتان است.

شما به این سؤال جواب بدهید. یک جوانی که بیست سالش است، سی سالش است، این آدم چرا برگشته برضد خودش عمل می‌کند؟ جواب بدهید. برای این‌که من‌ذهنی دارد. برای این‌که خروب است و «ادراک منکرناک» دارد. فکر می‌کند با سبب‌سازی ذهنش که براساس حادث است، می‌داند! نمی‌داند. این آدم باید بیاید مولانا گوش بدهد که بفهمد که نه! حسود و دشمن خودش، خودش است. این شخص نیست، آن شخص نیست، این شخص هم نیست.



نَفَسَش اندر خانه تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به کین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۵)

می‌خاید: می‌جود.

و این من‌ذهنی ما در خانه تن ما در درون ما نازنین است، نازش را می‌کشیم، هیچ‌کس نمی‌تواند حرفش را بزند، توهین بکند به من‌ذهنی ما. بعد آن موقع همه ضررها را خودمان به خودمان می‌زنیم، اما کینه یک کسی را به دلمان داریم که می‌گوییم او می‌کند. دست خاییدن یعنی گاز گرفتن دست. آی گیرم بیفتی تو! تو این کار را کردی. بابا معکوس بین هستی، خودت کردی.

ما هیچ دشمنی نداریم غیر از خودمان، تازه آن دشمن‌های در بیرون این من‌ذهنی ما آن‌ها را ایجاد کرده، برای این‌که این من‌ذهنی دشمن‌کام است، هم دشمن ما است هم دشمن‌ساز است برای ما، سر چیزهای بیخود، یک‌دفعه می‌بینی من یک حرفی نباید می‌زدم زدم، آخر چرا می‌زنم؟ برای این‌که عقل ندارم.

نَفَسَش اندر خانه تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به کین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۵)

می‌خاید: می‌جود.

شما این‌طوری نباشید.

اگر خواهی که این در باز گردد سوی این در روان و بی ملال آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۳)

می‌خواهید فضا گشوده بشود، در خدا باز بشود، به‌سوی در خدا «روان» یعنی بی‌مقاومت و بدون درد بیا، بدون ناله بیا، بدون شکایت بیا. واضح است دیگر، نه؟

شما به‌سوی در خدا با هزارتا ناله و شکایت می‌روید و ملامت خود و دیگران و ملامت خدا. شما می‌خواهید خداوند درش را باز کند و این هم فضا بشود و دائماً گناهان خودتان را می‌اندازید گردن او که اگر بودی که این‌طوری نمی‌شد وضع من، پس تو نیستی اصلاً! نکند تو نیستی، در ذهن گم شدی.

چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴)

اگر واقعاً به صورت فضای گشوده شده و ناظر به من‌ذهنی خودت نگاه کنی، خواهی دید که تمام نامردی‌ها، خیانت‌ها، و ناکسی‌ها از فرد شما بوده، به خودتان و به دیگران، اگر به قعرش برسید. اگر به طور سطحی نگاه کنید می‌گویید آقا تقصیر ما نیست، آخر شما بگویید کسی به خودش بدی می‌کند؟! بله، تو معکوس بین هستی نمی‌بینی. بخوانید چند بار تا معنا روشن بشود.

ای بسی ظلمی که بینی از گسان خوی تو باشد در ایشان، ای فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۹)

شما بسیار ظلم می‌بینی می‌آید به طرف تو، این انعکاس خوی خودت است ای فلان، یعنی هر کسی می‌خواهی باش. این قانون در مورد هر کسی صادق است. تمام ظلم‌هایی که به سوی شما می‌آید انعکاس خوی خودت است. در جمع هم همین‌طور است. ممکن است ما تعداد زیادی آدم یک‌جا جمع شده باشیم، من‌ذهنی داشته باشیم، جاهل باشیم، به خودمان لطمه بزنیم، رو کنیم به کمیابی، فکر کنیم دیگران دارند می‌کنند. نه، جهل خودمان است، ای فلان!

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	شکل ۱۹ (افسانه من‌ذهنی)	شکل ۵ (مثلث همانش)
شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)	شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۶ (مثلث وهمانش)



اجازه بدهید این شکل‌ها را به شما توضیح بدهم. من هر دفعه این شکل‌ها را توضیح می‌دهم، این شکل‌ها شما هزارتا برنامه هم دیده باشید، با توجه به این ابیاتی که زیرش هست به شما کمک می‌کند. این مثلث همان‌ش [شکل ۵ (مثلث همان‌ش)] هست همین‌طور که می‌بینید.

عشق در کُفر کرد اِظهاری بست ایمان ز ترس، زناری

بانگ زنهار از جهان برخاست
هیچ‌کس را نداد زنهار

هیچ گنجی نبود بی‌خِصمی
هیچ گنجی نبود بی‌ماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظهار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنار: کمربندی که مسیحیان دمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بست‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.
زَنهار: آمان، پناه، مَهْلَت
گَنج: گوشه
خِصَم: دشمن

این مثلث نشان می‌دهد که ما چیزهای ذهنی را که همه گذرا هستند یعنی آفل هستند، از بین رفتنی هستند، گذاشتیم به صورت نقطه چین در مرکزمان با این‌ها همانیده شدیم. در اثر گذشتن از این همانیدگی‌ها که ذهن سریع می‌گذرد، فکر و این‌ها از ذهن ما می‌گذرد، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید به نام من‌ذهنی که در زمان روان‌شناختی گذشته و آینده زندگی می‌کند. در اثر این همان‌ش و دیدن بر حسب همانیدگی‌ها و حس وجود در ذهن، دوتا خاصیت واقعاً خانمان‌برانداز به نام مقاومت و قضاوت در ما به وجود می‌آید که مال من‌ذهنی است.

قضاوت یعنی آن چیزی که من می‌بینم در ذهنم، این خوب است یا بد است؟ اگر زیاد بشود خوب است، اگر پایین بیاید کم بشود، بد است. مقاومت یعنی اتفاق این لحظه برای من عَلی‌السَّوِیه نیست، از آن زندگی می‌خواهم. توجه می‌کنید؟ اتفاق این لحظه بازی نیست، مهم است!

مقاومت یعنی من «روان» نیستم. همین الآن می‌گفت اگر می‌خواهی این در خدا باز بشود، این فضا گشوده بشود، مقاومت باید صفر بشود. مهم‌ترین شاید مطلبی که شما باید یاد بگیرید تا این فضا باز بشود، این است که من



مواظب مقاومت باشم. من از پهلوی آدم‌ها بی‌مقاومت رد بشوم، نسایم، ستیزه نکنم، مقاومت در مقابل حرف‌هایشان نشان ندهم، حرف‌هایشان را جدی نگیرم.

«که در تسلیم، ما چون مردگانیم». ما می‌توانیم دیگران را زندگی ببینیم، زندگی را در دیگران ببینیم چون از جنس زندگی هستیم و من‌ذهنی‌شان را به حساب نیاوریم. بنابراین به حرف‌های من‌ذهنی‌شان واکنش نشان ندهیم تا خودمان هم من‌ذهنی بشویم.

باید مواظب باشیم توی ذهن نیفتیم. کوچک‌ترین مقاومت یعنی ذهن، چون زندگی روان است. زندگی مثل آب روان است و اگر شما می‌بینید نمی‌توانید، اصطکاک دارید، یعنی ذهن شما دارد مقاومت می‌کند. توجه می‌کنید؟

و خیلی مهم است که شما خوب درک کنید این موضوع را که اتفاق این لحظه بازی فرم است، ذهن من هرچه نشان می‌دهد بازی فرم است، اتفاق است، وضعیت است. وضعیت زندگی نیست، وضعیت یک چیز ذهنی است. آن چیزی که زندگی است، از جنس وضعیت و از جنس «دُرد» و از جنس ذهن نیست، از جنس فکر نیست.

اگر من می‌پیچم به ذهن، این زندگی نیست، این ذهن است، من دارم مقاومت می‌کنم. در مقابل هر چیزی مقاومت کنیم، از جنس او می‌شویم. از جنس او می‌شویم یعنی آن جنس می‌آید مرکز ما برحسب آن می‌بینیم، شهوت آن را پیدا می‌کنیم. نیروی جاذبه‌اش ما را می‌برد یا از آن متنفر می‌شویم. حرص آن را پیدا می‌کنیم، می‌خواهیم آن را زیاد کنیم، به‌سوی او حرکت می‌کنیم، به‌جای این‌که مثل تیر به‌سوی خداوند برویم، می‌رویم به‌سوی چیزها. ما چرا توقف کردیم؟ برای این‌که بیشتر به سوا می‌رویم، معطل شدیم. چرا به سوا می‌رویم؟ برای این‌که مقاومت داریم.

بعد از این می‌بینید که وارد افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌شویم. افسانه من‌ذهنی همان مثلث است در داخل یک مستطیل، می‌گوید که زندگی را ما تبدیل می‌کنیم به مانع و به مسئله و دشمن.

پس اگر کسی مرتب، هر لحظه به‌جای این‌که فضا باز کند، قضاوت و مقاومت کند، همین می‌شود «کُفر». «عشق» در یک چنین وضعیتی می‌خواهد اظهار بشود، ولی چون ما ترسیده‌ایم، یک لباسی از این پوشیده‌ایم، لباس توهم و دچار درد شده‌ایم، به خداوند می‌گوییم رحم کن اما او رحم نمی‌کند، می‌گوید این وضعیت توهم است، از این بیدار بشو.



دراثر امان ندادن به ما، زندگی که او به ما می‌دهد تبدیل به مانع می‌شود، مسئله می‌شود، دشمن می‌شود و درد می‌شود و آن موقع ما خودمان دشمن هم می‌شویم، هر جا هم برویم دشمن خواهیم داشت و تمام چیزهای زیبای زندگی بدون درد نیست.

آن چیزهایی که ما ارزش می‌گذاریم به آن، مثل زندگی خانوادگی گرم و پُر از عشق، یا مهر آدم‌ها به همدیگر، کمک ما به دیگران، نثار ما به دیگران، این‌ها همه با اشکال مواجه شده به وسیله همین افسانه من‌ذهنی.

می‌بینیم که این افسانه من‌ذهنی که یک افسانه است، یک توهم است. منظور از افسانه یعنی این است که یک حقیقتی نیست، این یک چیز هپروت و فکری هست که ما درست کرده‌ایم. که اگر این را درست کرده باشیم، حتماً ما پندار کمال هم داریم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که می‌گوییم یک مثلثی هست قاعده‌اش پندار کمال است، آن یکی ضلعش ناموس است، این یکی ضلعش درد است. این سه تا ضلع با هم هستند. و

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

پس این یک مرضی است که ما در ذهن گرفته‌ایم که می‌گوییم من کامل هستم، من احتیاج ندارم و به این کمال هم یک ناموس داریم، یعنی یک حیثیت بدلی داریم. اگر بگویند تو کامل نیستی، به ما برمی‌خورد، درد به وجود می‌آید و درد از قبل انباشته شده در ما. درست است؟

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن

شما آدم‌های بسیاری را می‌بینید که به این ناموس [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] بسته شده‌اند، خم نمی‌شوند، چیزها به آن‌ها برمی‌خورد، اگر هزاران نفر هم بمیرند مهم نیست و این‌ها باید من‌ذهنی‌شان ارضا بشود. یک ضلع دیگرش درد است که



در تگ جو هست سرگین، ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: تَه و بُن
فتی: جوان، جوانمرد

در زیر ظاهر به اصطلاح آرام ما دردها نهفته است. اگر با چوب یک آبی را که زیرش کثافت است بزنند، فوراً آن کثافت بالا می‌آید. اگر کسی یک چیزی بگوید که به پندار کمال ما نخورد و اگر تعریف می‌کنند که می‌گویند استاد هستید و نمی‌دانم بزرگ ما هستید و این‌ها، هیچ‌چیز. اگر بگویند یک چیزی را نمی‌دانی، تو اشتباه کردی و اشتباهات ما را هم به خطر انداخته، به ما برمی‌خورد، به ناموس ما و ما یا خودمان ناراحت می‌شویم، اگر خودمان هم ناراحت بشویم دردهای زیادی ممکن است برای جامعه به‌وجود بیاوریم، برای دوستانمان. پس این را ما کاملاً درک می‌کنیم.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

عرض کردم شما می‌دانید که این لحظه فقط حق دارید منبسط بشوید، حق ندارید منقبض بشوید. منبسط شدن یعنی شما اجازه می‌دهید فضا باز بشود.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

اگر چیزی را هم من می‌بینم، او بهانه‌ای است من فضاگشایی بکنم زندگی یا خدا را ببینم، به او وصل بشوم، اصلاً برای همین آمدم.

پس این لحظه من هی تمرین می‌کنم. توقف نکن یک معنی‌اش این است که هرچه من می‌بینم، جلویم می‌آید، من آگاهانه فضا باز می‌کنم. همسرم یک چیزی می‌گوید به من برمی‌خورد فضا باز می‌کنم، آن دوستم یک چیزی می‌گوید به من برمی‌خورد فضا باز می‌کنم، خیابان می‌روم چه می‌دانم میوه‌فروش یک چیزی می‌گوید من فضا باز



می‌کنم، من واکنش نشان نمی‌دهم. این حرکت است، حرکت است، حرکت است، دینامیک هستم، پویا هستم، متوقف نیستم. درست است؟

پس می‌بینید که من فضاگشایی می‌کنم، یک مثلی به وجود آمد [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که یک ضلعش هست نمی‌دانم، یک ضلعش فضاگشایی است.

چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

این لحظه من به خداوند می‌گویم من علمی ندارم، این من ذهنی علم نیست، سبب‌سازی من قبول نیست، الآن فهمیدم، فضا را باز می‌کنم، این لحظه تو به من علم می‌دهی، با آن علم من صنع و طرب دارم.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

توجه کنید این‌جا «شُکر و صبر» هم خیلی معنی دارد. «عاشقِ صُنْعِ توأم» اگر وضع خوب باشد به‌لحاظِ ذهنی یا بد باشد. به خوب و بدی‌ای که ذهن به آن حساس است، قضاوت، خارج از قضاوت ذهن شدم، می‌خواهد وضع بد بشود به‌لحاظِ ذهن، می‌خواهد بد بشود، من عاشق صنع تو هستم.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق



گبر من ذهنی است. مانند من ذهنی عاشق چیز ساخته شده نیستم که در ذهنم هست و می‌گذارم پایه سبب‌سازی، پس حادث سوی حادث می‌رود، وضعیت سوی وضعیت می‌رود، عاشق این نیستم. درست است؟ پس می‌گویم نمی‌دانم این لحظه، مانند فرشتگان تو به من علم بده، علم می‌دهد. با علم او می‌خواهم دانایی و سبب‌سازی سلطان را ببینم.

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود، در کف او امکان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

بعد یک ضلع دیگرش می‌بینم که قضا و کُنْ فکان شد [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. قبلاً من قضاوت می‌کردم، الآن فضا باز شد، فضا باز شد، نمی‌دانم، به صنع دست می‌زنم، به دانایی ایزدی دست پیدا کردم، پس خداوند یا زندگی قضاوت می‌کند و او می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود و من این را با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانم بفهمم. توجه کنید، با سبب‌سازی ذهن، درست شدن کارها را من نمی‌توانم بفهمم.

شما یک دفعه می‌بینید وضعیتتان عوض دارد می‌شود، درونتان شادتر می‌شود. با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانید بفهمید، نمی‌توانید بگویید آها این کار را کردم خداوند هم آن کار را کرد، همچون چیزی نیست. شما سبب‌سازی ذهن را به زندگی یا خداوند نسبت ندهید. ندهید من چون رفتم مثلاً ده دلار دادم به گنج حضور، هزار دلار گیرم آمد، این حرف را نزنید، این امتحان خداوند است، این سبب‌سازی خودتان را نسبت می‌دهید به خداوند، نکنید این کار را، بعداً پشیمان می‌شوید، بعداً می‌بینید غلط بوده این. شما فضا را باز می‌کنید فقط، شما متعهد به فضاگشایی هستید. عرض کردم شما قانون جبران مادی را رعایت کنید شما متعهد می‌شوید به این برنامه و به فضاگشایی و به مولانا، با مولانا دارید حرکت می‌کنید، مولانا به شما حرکت می‌دهد.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

با فضاگشایی همین را می‌گویید شما. خدایا من آلوده همانیدگی‌ها هستم، ولی تو نیستی، تو پاک هستی، من ناپاک شده‌ام، البته من از جنس تو هستم، من هم می‌خواهم پاک بشوم، خودم را آلوده کرده‌ام و الآن من این دانش ذهنی، عقل من ذهنی، سبب‌سازی ذهنی را گذاشتم کنار، با فضاگشایی، با دانایی تو، سبب‌سازی تو، قضا و کُنْ فکان تو می‌خواهم خودم را درست کنم. این‌جوری درست می‌شود این.



دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

پس کار زندگی موقوف سبب‌سازی و علل ذهنی شما نیست. این چیز مهمی است که شما از هپروت بپريد بیرون. شما نمی‌توانید با سبب‌سازی ذهنی بگویید که این کار را کردم این‌طوری شد. به خداوند یا زندگی این نسبت‌ها را ندهید، او با سبب‌سازی شما کار نمی‌کند، برای همین می‌گوید دَمِ او به شما جان می‌دهد برو از آیه «نَفَخْتُ» یاد بگیر. «کارِ او»، او می‌گوید بشو و می‌شود و این سبب‌سازی و دانایی سلطان در حد ما نیست، ولی شما می‌توانید این ابزار را و این امکان را به زندگی خودتان بیاورید، کدام امکان را؟ «تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین»، موقوف علل ذهنی شما نیست کارها.

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این هم مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینید که

عشق در کُفر کرد اِظْهاری
بست ایمان ز ترس، زَناری

بانگ زَنهار از جهان بَرخاست
هیچ‌کس را نَداد زَنهاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنار: کمربندی که مسیحیان دمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بست‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.
زَنهار: آمان، پناه، مَهْلَت

خب من این را فهمیدم که من اگر مرکز را جسم بکنم او به من امان نمی‌دهد. درست است؟ این‌ها را [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] گفتم به شما. پس در نتیجه [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] فضا را باز می‌کنم، با شناسایی این‌که هرچه ذهن من نشان می‌دهد مهم نیست، مهم این فضاگشایی است و قضا و کُنْ فکان زندگی است، فضا را باز می‌کنم و



عذرخواهی می‌کنم از زندگی. عذرخواهی از زندگی آن‌جا می‌گفت «چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟» هیچی! عذر و بهانه ذهنی تعطیل، فقط فضا را باز می‌کنم.

عذر و بهانه اصلی ما این است که اگر تا حالا یک ماده را مرکزمان گذاشته‌ایم، اگر عذرخواهی واقعی می‌خواهیم از خداوند بکنیم فضا را باز کنیم او را به صورت عدم مرکزمان کنیم، این تنها راه عذرخواهی است، هیچ چیز دیگری نیست. با ناله و شکایت و، ناله و شکایت یعنی یک ماده در مرکزتان است برحسب آن می‌بینید. شکایت یک الگوی ذهنی است، الگوی بد من ذهنی است. توجه می‌کنید؟ و آن حرف‌هایی که می‌زنیم.

پس عذرخواهی می‌کنیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم، یک دفعه می‌بینیم صبر را دیدیم، صبر دیده می‌شود، درک می‌شود که زندگی با قضا و کُنْ فُکَانَ کار می‌کند، نه با عجله من ذهنی. و متوجه می‌شویم که میل نداریم چیزی را به مرکزمان بیاوریم، این پرهیز است. و یک دفعه می‌بینیم که میل شکر به ما و قدرشناسی از این ابزار به ما دست داد، ابزار فضاگشایی. شکر، شکر، شکر که ما این امکان را داریم که زندگی را بیاوریم به مرکزمان و از این «دام‌گاه صعب» که فضای همانندگی‌ها است رها بشویم.

این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]. الان با دانستن این‌که عشق می‌خواهد، بی‌نهایت خدا می‌خواهد در ما ظهور کند و ما ترسیده‌ایم و از ترس این کمر بند را بسته‌ایم، می‌خواهیم این کمر بند کفر را باز کنیم، و می‌دانیم ناله کرده‌ایم گفته‌ایم خدایا رحم کن، او هم نکرده گفته مرکز را باید عدم کنید من را بیاورید مرکزتان، اشتباه کرده‌اید. ما هم دیگر داریم این کار را می‌کنیم. و می‌دانم اگر من ذهنی داشته باشم هیچ کنجی بی‌دام نیست، بی‌دشمن نیست و هر چیز باارزشی با درد همراه است. پس بنابراین آمدم الان این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنم، پذیرش دوباره مرکز را عدم می‌کند یا فضای درون را باز می‌کند، یک دفعه شادی بی‌سبب می‌جوشد از مرکز می‌آید بالا پس از یک مدتی. پس از یک مدتی، هم به شادی دست می‌زنم هم به صنع، آفرینندگی و این سیکلی (چرخه: Cycle) که هی تکرار می‌شود. فضا را باز می‌کنم، اتفاق این لحظه را می‌پذیرم، شادی بیشتر می‌شود، صنع بیشتر می‌شود، دوباره فضا را باز می‌کنم. به این ترتیب من رها می‌شوم از دامگاه دشوار ذهن.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



عشق در کُفر کرد اِظهاری بست ایمان ز ترس، زَناری

بانگ زَنهار از جهان بَرخاست
هیچ کس را نداد زَنهاری

هیچ کُنْجی نبود بی خَصْمی
هیچ گُنْجی نبود بی ماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظهار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنار: کمربندی که مسیحیان دمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بستند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.

زَنهار: آمان، پناه، مَهْلَت

کُنْج: گوشه

خَصْم: دشمن

خب برگشتیم به غزلمان، در این سه بیت اوّل غزل مولانا گفت که خداوند خواسته به بی‌نهایت و ابدیت خودش که دوتا خاصیت ما هم هست، می‌داند به‌عنوان آلت یا امتداد خدا ما مُردنی نیستیم، بنابراین به ابدیت او زنده هستیم، به‌عنوان اندازه هم بی‌نهایت هستیم، این بی‌نهایت و ابدیت خداوند را ما محدود کرده‌ایم به من‌ذهنی و کوچک‌بینی و حقیربینی خودمان و دیگران و خودمان را خراب‌کننده زندگی خودمان کرده‌ایم طبق این سه بیت. این به علت ترسی بوده که وقتی به‌عنوان مرغ نشستیم روی همانیدگی به‌جای این‌که وقتی آن از بین می‌رفت، زندگی همانیدگی‌ها را از بین می‌برد، به‌جای این‌که بپریم موش شدیم رفتیم زیر زمین، یا از ترس گفت «زَنار» بستیم.

کمری بستیم، و گفتیم منظور از زَنار این است که ما همانیده شده‌ایم. این کمربند همانیدگی‌ها که از ترس بسته‌ایم، این علامت کفر ما است و در ذهن اقامت کرده‌ایم و این کار سبب شد درد به‌وجود بیاید و ما دشمن خودمان شدیم و دشمن دیگران، به‌طوری که در روی زمین هیچ گوشه‌ای امن نیست، ما دشمن نه‌تنها خودمان هستیم، دشمن انسان‌های دیگر هم هستیم، نسبت به همه حسادت داریم، پس هیچ کُنْجی بدون دشمن نیست.

و هر چیز زیبایی هم که در جهان وجود دارد و ما می‌شناسیم ذهناً آن‌ها را، به آن نمی‌توانیم برسیم. شما از ثروتمندترین آدم‌ها بگیرید تا کسی که به اصطلاح بی‌سامان است، خانه ندارد، خیابان می‌خواهد، همه توی درد



هستند. و بنابراین هر چیز با ارزش و زیبایی که در ذهن می‌توانیم توصیف کنیم در عمل به آن نمی‌توانیم برسیم، در عمل یک ماری گذاشته‌اند، درد دارد تا به بیتِ اوّل عمل کنیم.

عشق در کُفر کرد اِظْهاری بست ایمان ز ترس، زُناری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

زُنار: کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند.

ما باید خودمان بشویم، اصلیمان بشویم، آلتست بشویم و با خداوند یکی بشویم، این می‌شود عشق. و جلوی عشق را گرفته‌ایم، مأموریت ما عشق است و به آن زنده نمی‌شویم. با این بیت‌ها داریم بیدار می‌شویم. درست است؟ ببینیم که سه بیت بعد چه می‌گوید. سه بیت بعد مثال می‌زند دوباره نتیجه می‌گیرد. می‌گوید که بزرگ‌ترین آدم‌ها، این‌ها دشمن داشتند و به اصطلاح من‌های ذهنی، خصم‌ها نگذاشتند این‌ها درست زندگی کنند.

نی که یوسف خَزید در چاهی؟ نه مُحَمَّد گریخت در غاری؟

پای ذَالنُّون کشید در زنجیر سَرِ مَنْصُور رفت بر داری

جُز به کُنْج عَدَم نیاسایی در عَدَم در گریز، یک‌باری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

گریختن: فرار کردن، دَر رفتن
ذَالنُّون: از طبقه نخستین صوفیان است و نام او ثوبان بن ابراهیم و اهل مصر بود.
منصور: عارف بزرگ حسین بن منصور حلاج
آساییدن: آرام یافتن، آسوده شدن

می‌گوید که یوسف زیبا بود، از جنس آلتست بود، برادرانش حسادت کردند، دشمنی کردند با او. پس معلوم می‌شود حتی اگر کسی متوجه این موضوع بشود که از جنس زندگی است، از جنس آلتست است، از جنس من‌ذهنی نیست، من‌های ذهنی به آن حمله می‌کنند. یوسف زیبا بود و از جنس آلتست. زیبا بود یعنی همین در کوچکی از جنس آلتست بود، ولی برادرانش حسادت کردند.



برادران ما همه انسان‌های دیگر هستند. تمثیل است دیگر این. می‌گوید هر یوسفی در چاهی می‌رود. یوسف ما هم در چاه است، در چاه همانیدگی است، توجه کنید منظور از چاه، چاه همانیدگی است.

حالا در ظاهر هم می‌گوید یوسف را انداختند توی چاه، حضرت رسول هم گریخت در غار با ابوبکر. و می‌گفتند چرا شما می‌گویید بت پرست نباشیم؟ ما می‌خواهیم بُت‌های ذهنی‌مان را بپرستیم، ما می‌خواهیم با پولمان همانیده بشویم، با خانه‌مان همانیده بشویم، حتی بُت‌هایی ساخته بودند در کعبه گذاشته بودند، حالا آن بُت‌ها شکست. بعد بت‌های ذهنی را می‌گفت بشکنید، نشکستند. بنابراین می‌گفتند می‌کشیمت.

می‌گوید این‌طوری نبود که یک نفر آمد گفت بابا بُت‌های ذهنی را نپرستید، دنبالش کردند، می‌خواستند بکشند؟ آیا این‌طوری نبود آن «ذَالنَّون» فیلسوف در زنجیر افتاد، گفتند دیوانه شده و زندانش کردند؟ حالا چه زندانش کردند چه گفتند دیوانه شده، هر دو یکی است.

می‌خواهد بگوید که یک کسی که فیلسوف بوده، و فهمید که زندگی زنده، زنده شدن به خداوند، مأموریت انسان چیست، گفتند آقا این دیوانه شده دیگر. دیوانگی چه‌جوری می‌شود؟ این دارد می‌گوید که لطمه زدن به خود و دشمن دیگران شدن، این غلط است. کجایش غلط است؟

خب اگر در یک جایی که من ذهنی قوی است، یک کسی بخواهد این حرف‌ها را بزند، نمی‌گویند آقا دیوانه شده‌ای تو؟ تا آن جایی که ما دیدیم همه حسود بودند، تمام زن و شوهرها دعوا می‌کنند با هم، با هم قهر می‌کنند آشتی می‌کنند، قهر می‌کنند آشتی می‌کنند، فرزندان‌شان را با خشونت رفتار می‌کنند، فرزندان‌شان قهر می‌کنند می‌روند، همه، همه همین‌طور هستند دیگر؟ نه، همه همین‌طور نیستند و این کار غلط است.

نه که منصور را به دار کشیدند، چون می‌گفت «أَنَا الْحَقُّ»؟ این‌که منصور چه می‌گفت بیچاره؟ می‌گفت آقا ما به‌عنوان آلست، امتداد خدا آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت او یعنی به عشق زنده بشویم. گفتند این را بگیرد بکشید، چون همه معکوس‌بین بودند.

می‌گوید این‌ها مثال‌های مهمی هستند. اگر ما هم بخواهیم که یک چیزی بگوییم، خب ما هم همین‌طور می‌شویم. پس در این جهان می‌گوید اگر یکی بخواهد این کار را بکند، خب باید خیلی مواظب باشد، مگر این‌که واقعاً به‌طور جمعی این ابیات را پخش کنیم، همه‌مان چکار کنیم؟ روی خودمان کار کنیم و بیدار بشویم، که چرا من این‌قدر دشمن‌کام هستم؟ چرا این‌قدر حسود هستم؟ چرا دیگر بدن خودم را خراب می‌کنم؟ چرا به خانواده‌ام لطمه می‌زنم؟ چرا در این خانواده گرمای عشق نیست؟ مگر ما عاشق هم نشدیم؟ چه اشکالی هست؟



حالا چون این همه اطلاعات پخش شده، دیگر ما می‌توانیم واقعاً بیدار بشویم از خواب ذهن. دنبال هم نباشیم همدیگر را بکشیم که چرا بیدار می‌کند مردم را. بیدار باید بشویم. از طرف دیگر جا نیست بیشتر از این دیگر ما در روی کره زمین با من‌ذهنی خرابکاری کنیم.

ما مخوف‌ترین و مخرب‌ترین ابزارها را برای کشتن خودمان درست کرده‌ایم. این حماقت نیست که ما این همه چه می‌دانم بمب درست کردیم که هزاران نفر را در آن واحد می‌کشد؟ یعنی چه این؟ یعنی از هم می‌ترسیم.

پس این که سه بیت اوّل می‌گفت ترس، درست است. ما چرا این قدر سلاح درست می‌کنیم؟ می‌ترسیم. از چه می‌ترسیم؟ از همدیگر می‌ترسیم، دشمن هم هستیم. اگر دوست هم بودیم که از هم نمی‌ترسیدیم. درواقع دراصل از هم می‌ترسیم، درست می‌گوید این.

پس نتیجه می‌گیرد اگر می‌گوید پیغمبری که هر لحظه با خداوند در تماس بود، درواقع مردم می‌خواستند بکشند یا مردم به چاه کردند، یا فیلسوف بوده، یا یک آدم دانایی بوده، این را گرفتند زندانی کردند به زنجیر کشیدند گفتند دیوانه شده یا به دار آویختند، باید مواظب باشی. این ثابت می‌کند که مردم دشمن هم هستند با من‌ذهنی، با من‌ذهنی. من‌ذهنی مخرب است و دشمن هر من‌ذهنی دیگر است و همین‌طور جان‌های پاک.

مگر این‌ها جان پاک نبودند؟ توجه کنید دارد می‌گوید من‌های ذهنی دشمن جان‌های پاک هستند. یوسف جان پاک بود. برادرانشان حسود بودند یعنی من‌ذهنی بودند، رحم نکردند به او. درست است؟ نکشتند ولی چاه انداختند. «جُز به کُنْجِ عَدَمِ نِیاسایی»، این هم نتیجه‌اش است:

جُز به کُنْجِ عَدَمِ نِیاسایی در عَدَمِ دَرگُریز، یک‌باری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

حالا که دیدی آدم‌هایی به این عظمت این‌طوری شدند، تو بیا حداقل روی خودت تمرکز کن، فضا را باز کن، بگریز در عدم، در فضای گشوده‌شده، یعنی مرکز را همیشه عدم نگه‌دار، خودت را وصل کن به زندگی. «یک‌باری» یعنی یک دفعه برای همیشه، دیگه نیا بیرون. «جُز به کُنْجِ عَدَمِ نِیاسایی»، این را مطمئن باش، فقط باید فضا را باز کنی بروی آن تو، جای دیگر نیست برای تو و یک‌بارگی پناه ببر به آن‌جا. درست است؟



غزل آسان است و سریع برایتان می‌خوانم. و الآن یک سوال می‌کند که این «خرقه» این چیزی که پوشیدیم، در ابیات اولیه گفت «زَنار» است، آخر ارزش دارد این؟ این خرقه همانیدگی، لباس همانیدگی‌ها که پوشیدیم، ما آلت هستیم، امتداد خدا هستیم، مجهز به عقل کل هستیم، ارزش دارد؟ سوال می‌کند:

**جَهَتِ خِرْقَه‌ای چُنین زخمی؟!
این چُنین دَرِدِ سَرِ ز دَسْتاری؟!**

**کَفَن از خَلَعَت و قَبَا خوش‌تر
گور از این شهر به، به بسیاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)**

خرقه: جامهٔ صوفیان و درویشان، لباس کهنه
دستار: پارچه‌ای که دور سر می‌بندند.
خلعت: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند.
گور: قبر

برای یک خرقه همانیدگی که پندار کمال می‌دهد، ناموس می‌دهد، درد می‌دهد به ما، این همه باید درد بکشیم؟
ضرر بدهیم؟

شما در حالت حدی این را ببینید. یک کسی می‌گوید باید حرف من باشد. این همه آدم می‌میرند، این همه ضرر می‌بینیم، این همه جاها ویران می‌شود، فقط به‌خاطر این خرقه؟ خرقه منیت، همانیدگی، ارزش دارد؟

«جَهَتِ خِرْقَه‌ای چُنین زخمی؟!» ارزش دارد ما به همدیگر این همه بدی کنیم؟ این همه ضرر بزنیم؟ این همه حسادت کنیم؟ این همه نگذاریم دیگران زندگی کنند، خودمان هم زندگی نکنیم؟ فقط به‌خاطر یک خرقه همانیدگی؟

این همه دردسر بکشیم برای یک دستار؟ دستار یعنی من یک سر دارم، دستار یک چیزی شبیه عمامه است قدیم می‌بستند، الآن می‌گوییم کلاه. به‌خاطر یک کلاه، کلاه همانیدگی این همه دردسر؟ یعنی سر آدم درد کند به‌خاطر این که کلاه را دارد؟ می‌شود شما یک کلاه سرتان بگذارید، همه‌اش درد بکشید؟ کلاه را بردارید آسوده بشوید؟ ولی بگویید کلاه را باید سرم بگذارم، این کلاه آبروی من است؟ آبروی مصنوعی من، «این چُنین دَرِدِ سَرِ ز دَسْتاری؟!» شایسته است؟ از شما سوال می‌کند.



«كَفَنَ از خَلَعَت و قَبَا خوش‌تر» خَلَعَت یا خَلَعَت یک لباسی بوده شاهان می‌دادند، خب افتخارآمیز بود. این را فلان شاه به من داده، به! وقتی می‌پوشم همه می‌گویند بابا چقدر محترم است این، چقدر آدم باارزشی است! می‌گوید كَفَن از این بهتر است، چون وقتی توی این مُرده، زنده است مُرده، با آن همانیده است. این هم که قَبای این‌طوری است، فقط این‌جور آدم‌ها، وزیرها این قبا را می‌پوشند، وکیل‌ها می‌پوشند، آدم‌های مهم می‌پوشند.

می‌گوید کفن بهتر از این است، آدم یک‌دفعه می‌میرد، تمام می‌شود می‌رود. بعد آن موقع این را به‌عنوان «خَلَعَت» گرفته یا قَبَا گرفته که قَبای همانیدگی است، افتخار می‌کند هزار بار از مردن بهتر است، هزار جور به خودش درد می‌دهد، دردِ سر دارد، هزار جور به دیگران ضرر می‌زند، این زمین را خراب می‌کند، آب و هوا را خراب می‌کند، سَرِ چه؟ سَرِ پول.

سر پول ما، این دلارهای صد دلاری که به‌اصطلاح، اسکناس‌های صد دلاری باید به‌نظر من رویش بنویسند آقا، خانم این سبب سرطان می‌شود، سبب سکتۀ قلبی می‌شود، این یک چیز خطرناکی است، مواظب باش، خودت را نکش برای این.

باید بنویسند. باید مردم به دولت آمریکا بگویند این‌جا بنویس این چیزی که می‌بینی، این معدۀ شما را خراب می‌کند، روده‌ شما را خراب می‌کند، قلب شما را خراب می‌کند، مغز شما را خراب می‌کند، با آن همانیده نشو، خودت را نکش، کفن از این بهتر است.

«كَفَنَ از خَلَعَت و قَبَا خوش‌تر»، «گور از این شهر به»، این شهری است که تمام مُرده‌ها در ذهن می‌گردند و خرابکاری می‌کنند، گورستان بهتر است، حداقل مُرده‌ها آن‌جا خوابیدند به کسی لطمه نمی‌زنند. هیچ تا حالا شده که مُرده‌ای بلند شود قبر مُرده‌ دیگری را بکند، هزار جور او را زجر بدهد بعد دوباره بیاید بخوابد؟ نه.

ما در ذهنمان مُردیم، این کارها را می‌کنیم، آخر این شهر است ما درست کردیم؟ «گور از این شهر به»، به بسیاری»، بهتر است بروند گورستان بخوابند، راحت‌تر است تا توی این قبر ذهن بخوابند. خب این را دارد سؤال می‌کند از شما، شما چه جوابی دارید؟ هنوز می‌خواهید توی ذهن بمانید؟

خَرِقَه: جامۀ صوفیان. دَسْتار: پارچه‌ای که دورِ سَر می‌بندند. خَلَعَت یا خَلَعَت: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند. گور یعنی قبر. حالا یک آزمون‌دی دارد. آیا شما هم دارید؟ تا حالا گفت که این همه ضرر می‌زنی:



کِی بُود کَز وجود باز رَهَم
در عَدَم دَر پَرَم چو طَیّاری؟!

کِی بُود کَز قَفَس بُرون پَرَد
مرغ جانم به سَوی گُلزاری؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

طَیّار: پرنده

آیا شما همچو آرزومندی داری؟ که کی می شود من از این حس وجود در ذهن آزاد بشوم؟ دوباره در این فضای گشوده شده لایتناهی الهی بپریم «در عَدَم دَر پَرَم چو طَیّاری؟!»، پس معلوم می شود مانند یک پرنده ای، «طَیّار» یعنی پرنده، می توانم بپریم. من متوجه نشدم که موش شدم رفتم زیر زمین همانندگی ها. الآن آرزو می کنم از این قفس بروم بیرون. شما هم می کنید؟

خب اگر واقعاً آرزو می کنید باید با عمل همراه باشد، باید به این چیزهایی که می خوانید تکرار کنید، عمل کنید، به برهان جمع هم توجه نکنید، جمع این طوری می کنند، پس این ها همه، همه اشتباه می کنند؟ بله. همه اشتباه می کنند. مگر نمی بینید رفتار ما را به صورت جمع به کجا می برد؟ مگر شما جمع را خوشبخت می بینید؟ نه. شما باید این علم جدید عرفانی را که الآن دارد پخش می شود ببینید، خودتان هم بخوانید، درک کنید و چاره ای برای خودتان بکنید از این «دامگاه صعب» بپرید بیرون.

مولانا می گوید ما مثل پرنده هستیم از روی هر همانندگی می توانیم بپریم و اگر کسی آرزوی این را بکند، آرزویش این باشد، خواستش این باشد، تعهدش به این باشد بالاخره می پرد. «کِی بُود»، دارد به شما می گوید، آیا شما این را می گوئید؟ واقعاً آرزو و خواست قلبی تان این است؟ متعهد به این کار هستید؟ این مهم است برای شما؟ یا فقط می خوانید و می گوئید آدم واقعاً اگر از فضای همانندگی ها مثل پرنده بپرد، چقدر خوب می شود.

حالا یک روزی هم ما می پریم، مثل آن حاکمی که به کسی خار کاشته بود گفت این را بکن، گفت حالا می کنیم، عجله نکن، زمان زیاد است، گفت بکن. بالاخره می شنویم ما، بهتر است که هرچه زودتر در سنین جوانی این پند مولانا را بشنویم که آرزوی من این است که از این فضای همانندگی و حس وجود بپریم و این مانند قفس است.

«کِی بُود کَز قَفَس بُرون پَرَد»، «مرغ جانم به سَوی گُلزار آزادی؟» «کِی بُود؟» شما از حالا شروع کنید همین الآن، از حالا فضا را باز کنید، باز کنید، نبندید دیگر.



حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

منبسط بشوید، منبسط بشوید، منبسط بشوید، یک‌دفعه می‌بینید که دیگر در ذهن نیستید همه‌اش بیرون هستید. طیار یعنی پرنده. اگر بپرد چه می‌شود؟ الآن در این سه بیت می‌گوید «بچشد او غریب چاشت‌خوری» یا «چاشت‌خوری»:

بچشد او غریب چاشت‌خوری
بگشاید عجیب منقاری
چون دل و چشم معده نور خورد
زان‌که اصل غذا بد آنواری
بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ
بخورد یَرْزُقُونَ در آسرای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

چاشت: غذا، صبحانه
آنوار: جمع نور، روشنایی‌ها

قبل از همه‌چیز این آیه را توجه کنید که این‌جا هست:

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ»

«و هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

«و هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند» در این‌جا مولانا «در راه خدا کشته شدند» را می‌گوید که درواقع نسبت به همانیدگی‌ها مُردند. شما همانیدگی را می‌دهید تا به خدا زنده بشوید. این را می‌گوید در راه خدا کشته شدن. درست است؟ حالا ما مُد کردیم که در هر جنگی که ما می‌رویم، بیشتر اوقات هم این جنگ‌ها به‌خاطر هوا و هوس خودمان است، من‌ذهنی خودمان است، هر کسی می‌بیند از طرف خودش می‌گوید این شهید شد، آن یکی می‌گوید مال ما شهید شد، آن یکی می‌گوید مال ما شهید شد، معلوم نیست که مال کی شهید شد!



نه، مولانا می‌گوید شهید شدن یعنی مردن به من‌ذهنی و به همانیدگی‌ها و زنده شدن به خداوند. برای همین می‌گوید از این آیه استفاده می‌کند، می‌گوید آن‌هایی که می‌میرند به من‌ذهنی و به همانیدگی‌ها، این‌ها واقعاً نمی‌میرند، وقتی آزاد شدند خداوند به آن‌ها غذا می‌دهد، «بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

یعنی ما از فضای ذهن بپریم بیرون به زعم ذهن، با عینک ذهن این مُردن است. ما مثلاً اگر یک کسی خیلی خودش را نمی‌کُشد به‌خاطر پول، به‌خاطر همانیدگی‌ها، حسادت نمی‌کند، دروغ نمی‌گوید، نمی‌دانم انتقاد نمی‌کند، غیبت نمی‌کند، با کسی کاری ندارد، خودش با خودش خوش است، می‌گوییم که این اصلاً مثل این‌که مُرده است این! با هیچ کسی کاری ندارد.

نه، این شخص شاهد است، ناظر است، زنده به خداوند است ممکن است، و به‌وسیله خداوند غذا داده می‌شود. پس بنابراین شهادت در این‌جا شاهد بودن یا ناظر بودن به زندگی است که انسان آینه می‌شود، هم آگاه می‌شود از خودش که آلت است، زنده به خداوند است، زنده به عشق است، با او یکی است و هم می‌بیند ذهنش را که چه اتفاق می‌افتد.

برای همین در بیت آخر غزل می‌گوید که شمس که یعنی یک آفتابی درآمده که شاهد است، یک جسم در حال تغییر هم است، یعنی ما اگر به او زنده بشویم به بی‌نهایت و ابدیت او، هنوز توی این تن هستیم زنده هستیم، می‌بینیم این تن دارد هی عوض می‌شود، هی عوض می‌شود، این را جلوی چشم را نمی‌توانیم بگیریم، بالاخره متلاشی می‌شود، از بین می‌رود. این برای مدتی زنده است که ما به او زنده بشویم، اگر فرصت را از دست بدهیم این می‌میرد، متلاشی می‌شود، ما هم به او زنده نمی‌شویم، فرصت از دست می‌رود.

پس بنابراین می‌گوید که یک‌دفعه یک صبحانه غریبی می‌خورد، یعنی کسی که دائماً از همانیدگی‌ها غذا می‌خورد، این پولم است، خوشحال می‌شد، این همسرم است، این نمی‌دانم بدنم است، این مویم است، در بدن قسمت‌های مختلف دارم با آن همانیده شدم، هر موقع می‌بینم حظ می‌کنم یا زجر می‌کشم برای این‌که زشت است، این‌دفعه فضا که باز شد در صبحی که فضا باز می‌شود، صبح باز می‌شود دیگر، هر موقع، این لحظه صبح است، این لحظه باز می‌شود، یک صبحانه عجیب و غریبی می‌خورد که تا حالا نخورده، چاشت‌خور، یعنی صبحانه و یک‌دفعه یک دهان دیگری باز می‌کند، یک منقار دیگری پیدا می‌کند، آن منقار دیگر کثافات ذهن را نمی‌خورد، درد را نمی‌خورد.



«بِگشاید عجیب منقاری» که تا حالا ندیده بود، چرا؟ برای این که آن موقع، وقتی فضا گشوده بشود، این ذرات وجود شما ارتعاش می کنند به زندگی و واقعاً زندگی را از زندگی می گیرند و زندگی می کنند. هر ذره شما به شادی مرتعش است، هر ذره شما با آهنگ زندگی دارد زندگی می کند، درواقع اصل نیروی زندگی از آنور می آید.

درست است که ما غذا می خوریم و غذا جذب به اصطلاح تن ما می شود، ما نیرو می گیریم، ولی اصل نیروی زندگی از آنور می آید. شما یک مقدار غذا را بگذارید به دهان مرده ببینید او هم می تواند هضم کند؟ نه.

پس نیروی زندگی از آنور می آید، برای همین می گوید که چشم و دل جسم ما نور می خورد، با نور کار می کند. با نور یعنی تمام اندامهای ما زیر سلطه آن خرد کل دارد آن موقع کارش را درست انجام می دهد و از آن نیرو استفاده می کند. توجه می کنید؟

«چون دل و چشم معده نور خورد»، برای این که اصل غذا این غذایی نیست که ما می خوریم، بلکه هشیاری ای است که از آنور می آید، نیروی زندگی. شما نیروی زندگی را دست کم نگیرید نگویند که نیروی زندگی نیست، من هم غذا نخورم! بله غذا بله غذا یک نیرویی می دهد به شما که سلول های تن می سوزانند بله، انرژی تولید می شود، ولی نیروی زندگی از آنور می آید، بعد آن موقع این آیه را می آورد:

بَلْ هُمْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ بَخُورَدِ يَرْزُقُونِ در آسراری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

یعنی وقتی «در آسراری» می گوید، پس این آیه را به عمل درمی آورد، می گوید درحالی که زنده هستی توی این تن و آئینه شدی، شاهد ذهنت شدی و نسبت به من ذهنی مردی یا به یک سری همانیدگی ها مردی، آن موقع خداوند به تو غذا می دهد در اسرار، که تو با سبب سازی و فکر کردن ذهن نمی توانی بفهمی.

وقتی مولانا «آسرار» را می آورد می گوید بی خودی دیگر سبب سازی نکن، مثلاً می گوئیم «قضا و کُنْ فَکَانَ»، «کُنْ فَکَانَ» می گوید خداوند می گوید بشو و می شود کارها، اصلاً تغییرات همین طور است دیگر.

شما مثلاً دستتان زخم می شود خودش شفا پیدا می کند، خوب می شود شما واقعاً با دو دوتا چهارتای ذهنتان می توانید بگویند که این چه جویری خوب شد؟ همه شفاها آنطوری است، همه خوب شدن ها، اصلاح شدن ها با «کُنْ فَکَانَ» است، یعنی او می گوید بشو و می شود، زندگی می گوید بشو و می شود و در این جا یک خردی کار می کند



که این من‌ذهنی که سبب‌سازی ذهنی دارد براساس وضعیت‌های ذهنی، این نمی‌تواند بفهمد، برای همین می‌گوید «در اسراری» پس این تماماً همین آیه‌ای است که الآن توضیح دادم.

یعنی نمی‌میرند، ما نمی‌میریم وقتی به من‌ذهنی مُردیم، بلکه نیروی زندگی به تمام ذرات وجود ما می‌تابد و هماهنگ می‌کند با آهنگ خرد کل. دیگر الآن زندگی ما را اداره می‌کند و ما نیروی زندگی را صد درصد می‌گیریم و جذب جانمان می‌کنیم و حتی آن غذایی هم که می‌خوریم درست هضم می‌شود، درست می‌خواهیم، همهٔ اندام‌های ما با خرد زندگی درست کار می‌کند.

الآن فشار می‌آوریم به خودمان با سبب‌سازی ذهن، با استرس‌ها، نمی‌گذاریم معده‌مان کار کند، روده‌مان کار کند، مغزمان کار کند، هیچ‌چیزمان کار کند، نور نمی‌خوریم ما. ما گفت ژاژِ زهرناک من‌ذهنی را می‌خوریم، برای همین بدنمان خراب می‌شود، بدنمان را چه کسی خراب می‌کند؟ خداوند یا ما؟

حالا ما که فکرهای خطرناک می‌کنیم هیچ، حالا به آن هم بسنده نمی‌کنیم، چیزهای زهرناک و مسموم‌کننده و چاق‌کننده و فلان هم از این‌ور [اشاره به دهان] می‌خوریم. هم به ذهنمان می‌خورانیم هم از لحاظ دهان که خودمان را مسموم بکنیم، برای این‌که خروب هستیم. شما باید آگاه بشوید بگویید که من نه بدنم را خراب می‌کنم، نه ذهنم را و نه روحم را، نه هیچ‌چیزم را خراب نمی‌کنم. پس چاشت یعنی غذا و صبحانه، انوار جمع نور است. این آیه را هم که دیدید.

پس کاملاً مطمئن شدیم که هنوز توی جسمان زنده هستیم، نسبت به همانیدگی‌ها می‌میریم، یکی یکی آن‌ها را در اطرافش فضا باز می‌کنیم، شناسایی می‌کنیم، می‌اندازیم، می‌میریم به من‌ذهنی، تماماً زنده می‌شویم به او، این عشق است. این آیه هم راجع به عشق دارد صحبت می‌کند، پس می‌شویم ناظر ذهنمان، شاهد ذهنمان، آینه می‌شویم، ترازو می‌شویم، ذهنمان را می‌بینیم و خودمان هم زنده‌ایم به زندگی، رسیدیم به منظور آمدنمان و غذا را خداوند به ما می‌دهد و این اندام‌های جسمی‌مان هم، از هم خرد کل و هم از غذا و نیروی زندگی برخوردار می‌شود، بله. حالا می‌گوید این دفعه من رها می‌شوم، من آهویی که مُشک‌ناف است هستم:

آهوی مُشک‌ناف من برهد
ناگه از دام چرخِ مکاری



جان بر جان‌های پاک رَوَد در جهانی که نیست پیکاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

مکّار: حیلہ گر
پیکار: ستیزہ، نبرد

توجه می‌کنید؟ پس من یک آهوئی هستم، آهو یعنی چه؟ یعنی لطیف هستم به‌عنوان آلت. می‌بینید که چه خشن شدیم ما، به‌عنوان من‌ذهنی زُمخت، خشمگین، پر از کینه، پر از درد، پر از حس انتقام‌جویی، پر از رنجش، سِفَت هستیم. نه، ما از اول که آمدیم لطیف بودیم، همانش با چیزهای این جهانی و دردها ما را خشن کرد. پس ما همان آهوئی هستیم که نافمان بوی مشک می‌دهد به‌عنوان آلت.

آهو مشک‌ناف هر انسانی برهد ناگه از دام چرخ حیلہ‌گری. حیلہ‌گری‌اش از کجا می‌آید؟ از این‌جا که این می‌آید به‌عنوان عینک مرکز ما، من برحسب آن می‌بینم، من را فریب می‌دهد. هر لحظه یک جسمی که ذهنم نشان می‌دهد می‌آید مرکز، مگر آن بر جان من می‌نشیند. حیلہ می‌کند، فریب می‌دهد من را برحسب آن می‌بینم، برحسب خرد کل نمی‌بینم، عقل جزوی پیدا می‌کنم با سبب‌سازی، پس شما می‌خواهید برهید، نه؟

گفت آیا ارزش دارد؟ بله؟ نه ندارد. آرزو کرد و شما هم آرزو کردید که برهید. پس ما به‌عنوان آهو مشک‌ناف می‌رهیم ناگهان، ناگهان. هی روی خودمان کار می‌کنیم، روی خودمان کار می‌کنیم، ناگهان می‌پریم از این دام بیرون، بعد اگر ببریم به‌عنوان جان پاک می‌رویم به‌سوی جان‌های پاکِ مثل مولانا، حافظ و غیره یا کسانی که در این جهان هستند، یکی می‌شوند، عاشقان.

«جان بر جان‌های پاک رَوَد» و در آن جهان پیکار نیست، ستیزه نیست، مقاومت نیست. چرا مقاومت نیست؟ برای این‌که آدم‌هایی مثل مولانا، حافظ، سعدی و غیره این‌ها برحسب گره‌های همانندگی نمی‌بینند، بنابراین در جهانی نیستند که دائماً ستیزه هست.

هر کسی در ذهنش زندگی می‌کند در این جهان، در جهانی هست که ذهن اداره می‌کند، در مقاومت است، ستیزه است. شما چه؟ آیا جان شما می‌خواهد پهلوی جان‌های پاک برود در جهانی که ستیزه نیست؟ لزومی ندارد شما خودتان را با کسی مقایسه کنید، شما تنها روی خودتان کار کنید تا آهو مشک‌ناف شما برهد ناگهان از این دام چرخ مکّار و جانتان رها بشود از این ذهن و دست همانندگی‌ها، برود به‌سوی زندگی به منظورتان برسید و با عاشقان باشید.



«در جهانی که نیست پیکاری» وقتی فضا باز می‌شود شما بروید آن‌جا، آن‌جا پیکار نیست، مقاومت نیست، جهان بی‌مقاومتی است. شما به من بگویید هر کدامتان چقدر مقاومت درون شما هست؟ چقدر وقتی آدم‌ها را می‌بینید قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید، ستیزه می‌کنید، در درون می‌گویید ای کاش این این‌طوری نبود، این چرا این‌طوری است؟ آن چرا این‌طوری است؟ انتقاد و عیب‌جویی و عیب‌گویی در شما به‌وجود می‌آید.

درست است که نمی‌گویید، ولی درونتان مغشوش است. آن جهان، جهانِ مقاومت است. اگر شما آدم‌ها را می‌بینید در شما مقاومت به‌وجود می‌آید، در جهان مقاومت زندگی می‌کنید، ولی اگر فضا را باز کنید، شما میل دارید به آرزویی که کردید عمل کنید. پس هر لحظه ما فضا باز می‌کنیم. مکار: حيله‌گر. پیکار: ستیزه، نبرد، مقاومت.

بعد الآن می‌گوید هر چیزی که در این دنیا می‌بینیم انبارش از آن‌ور است. چرا شما فکر می‌کنید فقط این باورهایی که شما درست کردید بهترین باور است، دیگر بهتر از این نمی‌شود؟

**مُشت گندم که اندر این دام است
هست آن را مدد ز انباری**

**باغ دنیا که تازه می‌گردد
آخر آتش بود ز جواری**

**خاکیان را که هوش می‌بخشد؟
پادشاهی قدیم و جباری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)**

این مشت گندم که در این دام دنیا گذاشتند و با آن همانیده هستیم، مخصوصاً باورهای ما، الگوهای عمل ما که ما فکر می‌کنیم این‌ها بهترین باور هستند با آن‌ها همانیده شدیم، درست است؟ که در این دام هستند، دام دنیا، از آن‌ور می‌آید. آیا شما به‌عنوان یک آدم خلاق باور بهتری نمی‌توانید خلق کنید؟ فکر بهتری نمی‌توانید خلق کنید؟ روش زندگی بهتری نمی‌توانید خلق کنید؟ زندگی از طریق شما نمی‌تواند خلق کند؟ نه بابا انبارش آن‌ور است.

ما نباید محدود بشویم به یک مشت باور بگوییم همین‌ها هستند. این «چرخ مکار» که در این‌جا می‌گوید «ناگه از دام چرخ مکاری» حيله‌گری‌اش این هست که ما بگوییم این حرف‌هایی که من می‌زنم و این باورهایی که دارم،



این‌ها را نمی‌شود عوض کرد، این روش زندگی بهترین است، دیگر نمی‌شود عوض کرد این را. نه، می‌گوید انبارش آن‌ور است.

هر چیزی که شما می‌بینید با آن همانیده هستید رها کنید، شما مطمئن باش که چیز بهتری می‌توانید درست کنید و این باغ دنیا که تازه می‌شود، مثلاً همین باغ بدنتان، هر لحظه این درست می‌شود، یک آدم مریض می‌تواند با فضاگشایی خودش را درست کند. سرطان خودش را معالجه کند. البته باید به پزشک هم بروید چون تماماً نمی‌تواند به حضور تبدیل بشود.

اشکال ما این هست که نمی‌توانیم فضا را باز کنیم تمام همانیدگی‌ها و الگوهای مخرب خودمان را بیندازیم، در نتیجه نباید فکر کنیم که با خواندن یا حفظ کردن این بیت‌ها ممکن است یک مرض را در خودمان خوب کنیم، باید به پزشک مراجعه کنیم. اما این دارد می‌گوید مثلاً باغ شما این بدنتان است، حالا لحظه به لحظه تازه می‌شود یا نه؟ این هی خلق می‌شود، هی خلق می‌شود، هی خلق می‌شود، آتش از آن‌ور می‌آید. چه کسی این بدن را هی دوباره می‌سازد، دوباره می‌سازد؟ آب می‌گوید از آن‌ور می‌آید، فضا را باز کن بگذار آتش بیاید تو را عوض کند، زندگی شما را عوض کند.

ما همه دست به دست هم می‌توانیم بدهیم، درونمان را باز کنیم، هر کسی در بیرون گلستان تولید کند، جمعش می‌شود گلستان. یک شهری نمی‌شود که می‌گوید گور بهتر است. شهری که ذهن می‌سازد، مدینه فاضله همین است، ذهن نمی‌تواند مدینه فاضله بسازد، بلکه در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، زندگی می‌تواند بسازد. آن‌هایی که نتوانستند مدینه فاضله بسازند، برای این که در زمان می‌خواستند بسازند، با من ذهنی می‌خواستند بسازند که نتوانستند بسازند. در آینده نیست، در این لحظه است.

در نتیجه ما خاکی هستیم، ما از مواد شیمیایی درست شدیم، به این چه کسی هوش می‌بخشد؟ که ما می‌توانیم فکر کنیم، حرف بزنیم حتی فضا را باز کنیم به او زنده بشویم. چه کسی این هوش را می‌بخشد؟ می‌گوید یک پادشاهی که قدیم است، آذلی است، از ذهن شما خارج است، از اول بوده، ذهن نمی‌تواند این را خلق کند و جبرش این هست که شما از ذهن بیایید بیرون. گفت امان هم نمی‌دهد دیگر، پس این یک جبر وجود دارد که شما در ذهن نمی‌توانید بمانید، این اجبار است و شما با سبب‌سازی نمی‌توانید توجیه کنید.

گفت چه بهانه و چه عذر داری؟ دستت را به سوراخ مار می‌کنی، توی جهت می‌روی، دستت گزیده می‌شود، آیا شکایت کنی، گردن دیگران بیندازی، این عذر برای شما کار می‌کند؟ تا حالا شما گفتید که دردهای من را دیگران



ایجاد کردند، این حرف به شما کمک کرده؟ نه نکرده. گفت چه عذر و بهانه داری ای جان؟ «آن کس که ز بی‌نشان، نشان گفت» که کسی که از بی‌نشان نشان گفته، اگر این نشان‌ها را هی حرف دریاورد، گردن دیگران بیندازد، این عذر و بهانه خوبی است؟ نه.

تنها عذر این است که، عذرخواهی درواقع از خداوند، بگوید که من این جبر شما را فهمیدم. جبر این نیست که من فکر می‌کنم توی این ذهن باید بمانم، جبر این است که من از ذهن بپریم بیرون، این سبب‌سازی‌های ذهنی را بیندازم دور، این باورها را که می‌گویم من این‌ها را رها کنم چه می‌شود؟ بدبخت می‌شوم؟ این‌ها را بریزم دور. یا می‌ریزید دور، یا با درد می‌ریزید دور.

پس بنابراین هوش شما هوش ذهنی نیست که می‌گویید از این باورها می‌آید. هوش شما هوش زندگی است، هوش خداوند است که از آن‌ور می‌آید، و این موقعی است که شما فضا را باز کنید و از این فضای مقاومت بروید به فضای بی‌مقاومتی. دوباره همین مطلب را ادامه می‌دهد:

**گر نکردی نثار دانش و هوش
کی بُدی در زمانه هُشیاری؟!**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

یا «هُشیاری»، با «ی» نسبت.

**خاک خفته نداشت بیداری
شاه گردش ز لطف بیداری**

**خون و سرگین نداشت زیبایی
پرده‌اش داد حُسن ستّاری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و آستر
ستّار: پوشاننده

می‌گوید اگر خداوند یا زندگی دانش و هوش را به ما نمی‌داد، نثار نمی‌کرد، نثار هم یعنی در عوض هیچ‌چیز نخواسته، آیا در زمانه هشیاری وجود داشت؟ نه.



این دانش و هوش را، این خاک خفته که مواد شیمیایی است از کجا آورده؟ خاک خفته که بیداری نداشت. می‌شود خاک و مواد شیمیایی را به هم بزنی، این تن را بسازی و این هشیار بشود؟ نه، از لطف این را بیدار کرده. بیدار کرده، اگر بیداری نهایی را بگیری یعنی به خودش زنده کرده، می‌تواند از خرد کل استفاده کند.

حتی فکر کردن با ذهن هم، از حیوان وارد انسانیت شدیم و در ذهن هستیم، این هم خیلی مزیت دارد بر حیوان بودن به لحاظی. ما بالاخره الآن هم با منذهنی به حیوان مسلط هستیم. درست است؟ ولی به عنوان، هنوز انسان نشدیم، آن انسانی که مورد نظر زندگی است. پس هنوز در ذهن هم یک جوری خاک خفته هستیم، یک جوری حیوان هستیم. اگر بخواهیم انسانی که زندگی در نظر دارد بشویم، از لطف از خواب همانندگی‌ها بیدار می‌کند چیزی هم نمی‌خواهد.

حالا باز هم می‌گوید این، اگر توجه کنید حتی می‌شود این بیت را این طوری معنی کرد که این «خون و سرگین»، خون و سرگین معمولاً به شیر اشاره می‌کند که چه جوری شیر درست می‌شود و غذا از مواد غذایی گرفته می‌شود در روده و وارد خون می‌شود و از خون چه جوری جدا می‌شود، حالا می‌گوید، این را می‌گوید، می‌گوید زندگی این کار را کرده که ما شیر چیز مقوی است بسازیم در انسان یا در حیوان به هر حال. ولی به طور کلی اگر نگاه کنید، این تن ما خون را، درواقع یک جوری که آن را باز می‌کنیم کثافات است، ولی یک دفعه مثلاً به یک انسان نگاه می‌کنیم چقدر زیبا است. یک پرده‌ای درست کرده می‌گوید زندگی که از خون و سرگین یک چیز زیبایی ساخته. این پرده را می‌گوید چه کسی درست کرده که ما خون و سرگین را نمی‌بینیم؟

شما به یک انسان واقعاً زیبا نگاه می‌کنید، اصلاً به یادتان می‌آید که ممکن است درون این چه باشد از نظر جسمی؟ نه، این قدر زیبا است که محو زیبایی‌اش می‌شوید.

«پرده‌اش داد حسن ستاری»، زیبایی یک پوشاننده‌ای این خون و سرگین را پوشانده. ما یک آدمی را بغل می‌کنیم، می‌بوسیم یا خودمان را تحمل می‌کنیم، اصلاً حالی‌مان است درونمان چه است از نظر جسمی؟ چرا از خودمان این قدر خوشمان می‌آید درونمان این چیز است؟ می‌گوید این حسن را زندگی به وجود می‌آورد. این‌ها همه دلالت بر این دارد که شما به منذهنی‌تان متکی نباشید. طوری که منذهنی زندگی می‌کند مثل این که از جسم بودن واقعاً می‌شود زندگی داشت، فقط جسم بمانیم.



من‌ذهنی یک جسم است، فقط بلد است مثل یک ماشین سبب‌سازیِ موهومی بکند، آخر این چه است این؟! عقل نیست اگر شما دقت کنید. «ستار» یعنی پوشاننده. «سِرگین» هم یعنی مدفوع و کثافات، در این‌جا کثافاتِ درونِ انسان است.

حالا، می‌گویند که حالا تو بیا این‌ها را فهمیدی، تو بیا فضا را باز کن به‌سوی خَرَمَن بخشش خداوند یا زندگی بگیریز.

جَانِبِ خَرَمَنِ کَرَمِ بَگَرِیز
هین قَنَاعَتِ مَکَن به ایثاری

جامه از اَطْلَسِی بساز که هست
بر سَرِ عَقْل از او کُله‌واری

این کُله را بده، سَرِی بستان
کَانَ سَرَت دَارَد از کُله عاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

ایثار: بخشش بلاعوض

پس حالا که فهمیدیم این من‌ذهنی شبیه یک جسم است و یک حیوان است و درنده است و این موقت بوده و بودن در آن به درازا کشیده، انسان نفهمیده و این خَرَوَب است و دشمنِ خودش است و دشمنِ انسان‌های دیگر است به‌عنوان من‌ذهنی، تو بیا «خَرَمَنِ کَرَم» هم با فضاگشایی باز می‌شود، تو بیا برو آن‌جا، امیدت را بِبُر از سوها. به یک ایثاری که از طرف او می‌آید قناعت نکن.

تو بیا از این فضای گشوده‌شده که اطلسی است، حریر است، درست است؟ جامه از آن بساز. تا حالا جامه‌خشن پوشیدی که همانندگی بود، حالا فضا را باز کن برو آن‌جا از آن حریرِ حضور لباس بساز، که الآن به سَرِ عَقْلِ اصلی تو یک «کُله‌وار»، حتی کلاه هم نیست می‌گوید، کُله‌وار است، شبیه کلاه سَرَت گذاشتی. پس این کلاه همانندگی شبیه کلاه است، روی چه گذاشتیم؟ روی سَرِ عَقْلِ کُلِّمان، ما عقل کُل هستیم، «بر سَرِ عَقْل از او کُله‌واری».

حالا که این شبیه کلاه است، اصلاً کلاه هم نیست، این را بده برود، این کُله را بده بابا سَرَت را بگیر. اصلاً سَرِ عَقْلِ کُلِ تو که از جنس آلت هستی، عقل خدا را داری، به کُله احتیاج نداری، از کلاه عار دارد. یعنی شما هیچ



عقلی از این جهان نباید بگیرید، از همانیدگی‌ها عقل بگیرید. ما باید عار داشته باشیم که از همانیدگی‌ها سرمان کلاه‌وار بگذاریم.

«کلاه‌وار» یعنی شبیه کلاه، کلاه‌وار. درست است؟ «ایثار» یعنی بخشش بلاعوض. پس شما به یک بار، دو بار ایثار از طرف خداوند قناعت نکنید، حیلۀ من‌ذهنی را باور نکنید. اگر یک مدتی فضا باز کردی به زندگی زنده شدی نگذار از دست‌آورد معنویات من‌ذهنی استفاده کند شما متوقف بشوید. توقف نکن، توقف هلاکت است، هی باید کار کن، کار کن، کار کن، حتی بعد از این‌که به حضور زنده شدی ببین مولانا چکار کرده، گفت «خدمت و خُلقِ حسن»، خُلقِ حضور، خُلقِ خداگونه شما.

پس شما باید فضا را باز کنید به آن خرمَنِ کَرَمِ بگریزید و در آن‌جا از حریرِ حضور و هشیاریِ حضور و هشیاریِ خالص لباس بسازی و بدانی که بر سر عقل کُل تو یک کلاه‌وار بوده و این کلاه را بینداز دور و سرِ یا عقلِ کُل را از زندگی پستان که بدان که این سری که دارای عقلِ کُل است، از کلاه این‌جهانی عارش می‌آید. درست است؟ حالا دیگر:

ای دل من، به بُرجِ شمسِ گریز
زو قناعت مکن به دیداری

شمس تبریز کز شعاع وی است
شمس همراه چرخ دَوّاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

دَوّار: هر چیزی که گرد خود یا گرد چیز دیگر بچرخد و دور بزند، گردنده

شما به دلِ خودتان می‌گویید، به مرکز خودتان می‌گویید، دلی که الان می‌فهمد دیگر پس از این غزل، تو بیا به بُرجی برو که شمس است، یعنی جایی که آفتاب بالا می‌آید، آفتابِ حقیقی، نه آفتابِ مصنوعیِ ذهنی. توجه می‌کنید؟

ای دل من، برو آن‌جا به صورتِ آفتاب از آن‌جا بیا بالا، به یک دیدارِ خداوند قناعت نکن، به یک فضاگشایی قناعت نکن، ادامه بده، ادامه بده، متعهد بشو، ادامه بده ادامه بده، کار کن، متوقف نشو، تا چه بشود؟ تا مثل آفتاب از درونت بالا بیایی، هم آفتاب باشی هم این بدنت، هم فکرت دائماً در حرکت باشد، دَوّار باشد.



پس ما یک آفتاب هستیم الآن، از درونمان بالا آمدیم، یعنی خداوند به صورت آفتاب از مرکز ما طلوع کرد که شما هم همان بودید، درست است؟ ولی هنوز در این تن زنده هستید و این تن دارد تغییر می‌کند، «شَمْسِ هَمْرَاهِ چَرخِ دَوّاری». درست است؟

فکرهایتان عوض می‌شود، البته از آن‌ور هم مرتب صُنْع و طرب به این جهان از طریق شما می‌آید، فکرهایتان عوض می‌شود، این «چَرخِ دَوّار» است، بدنتان عوض می‌شود. امروز باز هم گفت که این بدنتان اگر آن نور بیاید، با خِرَدِ کُل، با آهنگِ زندگی بهترین کارکردش را انجام می‌دهد، الآن با من ذهنی درست کار نمی‌کند.

اجازه بدهید پس از این غزل باز هم ابیاتی برایتان بخوانم، وقت هست.

در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴)

آن نشانی‌ها همه چون در تو هست چون تو زیشانی، کجا خواهی برست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۵)

زیشانی: از خودِ آن‌ها هستی.

خواهی برست: رها خواهی شد.

ما نگاه می‌کنیم می‌بینیم که من ذهنی داریم و اخلاقِ پیشینیان داریم که به درد افتاده‌اند، حتی می‌توانیم به پدر و مادرمان نگاه کنیم، به فامیل‌هایمان، بزرگانِ خانواده‌مان نگاه کنیم، ببینیم این‌ها چه‌جوری زندگی کرده‌اند، چه‌جوری مُرده‌اند. بعد ببینیم که اخلاقِ آن‌ها در ما هم است، اخلاقِ آن‌ها اخلاقِ من ذهنی بوده، تو چرا نمی‌ترسی که تو هم من ذهنی باشی؟ تو تغییری نکردی که، تو این کارهایی که در غزل گفت نکردی که. درست است؟

جانبِ خَرَمَنِ کَرَمِ بگریز هین قَنَاعَتِ مَکَن به ایثاری

جامه از اَطْلَسی بساز که هست بر سَرِ عَقْل از او کُلّه‌واری



این گله را بده، سری بستان کآن سرت دارد از گله عاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

ایثار: بخشش بلاعوض

این کار را نکردی، باید بکنی، اگر کردی اخلاق پیشینیان را نداری. هیچکس نباید فکر کند باید مثل پدر و مادرش باشد، برای چه باشد؟ آن‌ها من‌ذهنی بودند، آن‌ها خار کاشتند، آن‌ها نمی‌دانستند. ما امروز تکنولوژی داریم و ابیات مولانا را داریم، شما می‌توانید به‌عنوان پدر و مادر از پایگاه پندار کمال و ناموس بیایید پایین بگویید من اشتباه کردم.

ای پسر، ای دختر، شما را بد بزرگ کردم، من به شما ظلم کردم، اجحاف کردم، نباید می‌کردم من را ببخشید، ولی شما بچه‌هایتان را این‌طوری بزرگ نکنید، به من هم مربوط نیست، من در زندگی شما دیگر دخالت نمی‌کنم و روی خودم کار می‌کنم.

ولی اگر روی خودت کار نکردی، آن نشانی‌ها، نشانی‌های من‌ذهنی، خشم، ترس، حسادت، آن علائم بیماری همه در تو هست، همین شخص تو، پس تو عین ایشانی، «کجا خواهی برستی؟»، فکر کن. «زیشانی» یعنی از خود آن‌ها هستی. خواهی برستی: رها خواهی شد.

ولی توجه کنید باید این ذهن را شخم بزنیم، باید این روابط سبب‌سازی را به‌هم بریزیم. شما نگران نباشید که چیزهای مهم ذهنی‌تان را بیندازید، کنترل نکنید، با چیزی، کسی، با باوری، با زمانی، با مکانی همانیده نشوید. این چند بیت را گوش کنید:

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱)

کاین زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۲)

گفت: ای ابله برو، بر من مَران تو عمارت از خرابی بازدان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۳)



بر من مَران: با من مخالفت مکن، عکس «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.

الآن مولانا ذهن شما را شخم می‌زند، یک کسی ممکن است بگوید که چرا این کار را می‌کنی؟ چرا ذهن من را به هم می‌ریزی؟ مولانا به او می‌گوید ای ابله! برو ایراد بگیر، من دارم درست می‌کنم، شخم می‌زنم. تا زمین را شخم نزنی، نمی‌توانی گندم بکاری یا گل بکاری یا چیز دیگری بکاری.

این ذهن را اگر به هم نریزی، باید شخم بزنی، این ریشه‌های علف‌های هرز را بیاوری بیرون که خودت کاشتی، کشت‌های ثانویه را، بعد کشت خداگونه خودت را بکاری، صنع بکاری، همانیده نشوی.

یک کسی آمد زمین را شخم می‌زد، یک ابلهی آمد گفت آقا برای چه شخم می‌زنی این‌جا را؟ چرا ویران می‌کنی؟ پریشان می‌کنی؟ این‌که همین‌طوری خوب بود دیگر! گفت ای ابله، برو بر من ایراد بگیر، من دارم عمارت می‌کنم، یعنی آباد می‌کنم، خراب نمی‌کنم. پس شما هم ذهنتان را شخم بزنید، دارید درست می‌کنید، خراب نمی‌کنید.

اگر یک کسی گفت چه‌جوری من این باغ زیبا را، پارک زیبا را به هم بریزم، همه را سر جای خودش نشانده‌ام، این همسرم است، این بچه‌ام است، این فامیلم است، این دوستم است، این خانه‌ام است، این‌ها را نمی‌توانم توی ذهنم جور کرده‌ام به هم بریزم همه‌چیز، بابا شخم بزن برو! کنترل را بگذار کنار. «بر من مَران» یعنی با من مخالفت نکن، عکس «با من بران» که به معنی با من همراهی و موافقت کن.

کی شود گلزار و گندم‌زار، این تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۴)

می‌گوید این زمین را اگر من شخم نزنم، شما می‌دانید شخم باید بزنید گندم بکاری یا گل بکاری، اگر شخم نزنی همین‌طوری علف‌های هرز روییده، این‌ها ریشه انداخته همه‌جا، این‌جا شما می‌توانید گندم بکارید؟ نه! باید شخم بزنی، این علف‌های هرز ریشه‌هایش را در بیاوری، این‌ها دیگر اگر گندم کاشتی بتواند رشد کند. گل کاشتی، این‌ها دیگر رشد نکنند.

کی شود گلزار و گندم‌زار، این تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۴)



زمین ذهن شما اگر شخم نخورد، درست نمی‌شود. فقط خواستم اگر مولانا شخم می‌زند، بگذارید شخم بزند، کنترل نکنید، مقاومت نکنید. در آخر همین قسمت مثنوی یک چند بیت هست، این‌ها را برایتان می‌خوانم، ببینید که ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌آییم به این جهان، بعد از این «بغداد» این جهان، جای زیبای این جهان مثل گاو بگذریم برویم هیچ‌چیز نفهمیم!

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سَران تا آن سران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷)

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
او نبیند جز که قِشرِ خربزه
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۸)

که بُود افتاده بر رَه، یا حَشیش
لایق سَیران گاوی یا خَریش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۹)

حَشیش: گیاه خشک، علف
سَیران: همان سَیران عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند، به‌معنی سیر و گردش، در این‌جا به‌معنی خوش‌آمدن است.

«بغداد» یکی از شهرهای آباد آن زمان بوده، می‌گوید گاو از این سرِ بغداد وارد می‌شود می‌رود تا آن سر. ما هم وارد این جهان می‌شویم، از این جهان خارج می‌شویم. گاو غیر از پوست خربزه، از این همه خوشی‌ها و مزه و غذاهای خوب هیچ‌چیز نمی‌بیند فقط دنبال پوست خربزه می‌گردد. ما هم دنبال پوست زندگی می‌گردیم که به من بگویند که تو آدم حسابی هستی، دانشمند هستی، استاد هستی.

پوست یعنی چیزهای ذهنی. شما اگر بیاید فقط دنبال پوست بگردید، پوستِ خربزه، قِشر یعنی پوست، پس ما باید بگوییم مثل گاو هستیم، که این در راهش افتاده، یکی می‌رود مثلاً درس می‌خواند استاد می‌شود، آن یکی می‌رود یک حرفه دیگر، براساس آن بلند می‌شود، این قشر زندگی است.

«که بُود افتاده بر رَه»، که این قشر، پوست خربزه را انداخته‌اند توی خیابان، گاو می‌آید این را می‌بیند، خر می‌آید این را می‌بیند، یا حَشیش، حَشیش یعنی علف خشک. پس گاو یا پوست خربزه می‌بیند یا علف خشک که این لایق سَیران گاوی و خَریش است. «سَیران» یعنی حرکت گاوی و خری، یعنی حرکت ذهنی، حرکت من‌ذهنی، فقط این چیزها را می‌بیند که من مقام دارم، من رئیس‌م، من نمی‌دانم این قدر پول دارم شما ندارید، من جواهر دارم،



من فلان دارم شما ندارید، مقایسه می‌کند، پوست است. و حالا یک سری شعر هم می‌خوانیم دوباره راجع به این پوست. خودش می‌گوید:

**خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بسته اسباب، جانش لایزید**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

قدید: گوشت خشکیده نمک‌سود
لایزید: افزون نمی‌شود

**و آن فضای خرق اسباب و علل
هست ارض‌الله، ای صدر اجل**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

خرق: پاره کردن
صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگ‌ترین وزیر

**هر زمان مبدل شود چون نقش جان
نو به نو بیند جهانی در عیان**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

مبدل: عوض شده، تبدیل شده

درست است؟ این خشک شده این من‌ذهنی بر میخ همانیدگی‌ها، طبیعت. طبیعت همین من‌ذهنی است. بر میخ همانیدگی‌های من‌ذهنی مثل گوشت خشک خشک شده. آیا ما یک من‌ذهنی خشک و جامد هستیم؟ بسته شده‌ایم به میخ طبیعت؟ به میخ همانیدگی‌ها؟ «بسته اسباب». بسته اسباب یعنی دائماً با سبب‌سازی توهمی خودمان کار می‌کنیم، کور و کر کرده ما را و جانش «لایزید»، اضافه نمی‌شود جانش. جانش با فضاگشایی اضافه می‌شود. در ضمن این‌ها را می‌دانید. قدید: گوشت خشک نمک‌سود. لایزید: افزون نمی‌شود. خرق یعنی پاره کردن. صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگ‌ترین وزیر، به شما می‌گوید ای صدر اجل. مبدل یعنی عوض شده، تبدیل شده. درست است؟

می‌گوید آن فضای گشوده شده، «آن فضای خرق اسباب و علل»، خیلی بیت مهمی است، شما فضا را باز می‌کنید، این فضای گشوده شده این سبب‌سازی ذهن را پاره می‌کند. شما وقتی فضا را باز کردید و با آن فضا دیدید، خودبه‌خود این سبب‌سازی ذهن بی‌ارزش می‌شود، می‌گویید یعنی چه که من می‌گفتم این چیز سبب آن چیز



می‌شود، یعنی چه که من می‌رنجیدم، براساس آن وضعیت رنجش می‌رفتم یک کاری می‌کردم با من‌ذهنی انتقام بگیرم، این‌که سازنده نبود. سازنده بودن و مخرب بودن را می‌بینید.

آن فضای گشوده‌شده پاره‌کننده سبب‌سازیِ ذهن، این فضا هست «ارض‌الله»، یعنی زمین خدا است، ای وزیر اعظم، ای آقا یا خانم خردمند که الآن داری گوش می‌کنی. که این فضا اگر باز کنی تبدیل می‌شوی، تبدیل می‌شوی، تبدیل می‌شوی و به نقش جان تبدیل می‌شوی.

«هر زمان مبدل شود چون نقش جان» و «نو به نو» شما جهانی می‌بینید، دیگر مثل گوشت خشک نیستید که جاننان اضافه نمی‌شود. هی نوبه‌نو می‌شویم ما، هی نو نو، جهانمان بزرگ‌تر می‌شود، جهانمان بزرگ‌تر می‌شود تا به بی‌نهایت او زنده می‌شویم. و این آیه قرآن است می‌دانید:

«... وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ...»

«... و زمین خدا پهناور است...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰)

توجه می‌کنید که چقدر ما حس محدودیت در ذهن می‌کنیم. هر کسی که محدودبین است، سخت‌گیر است، جانش اضافه نمی‌شود، خشک است و پندار کمال دارد، ناموس دارد، سخت می‌گیرد، منقبض می‌شود، خشمگین است، آن دردهای ذهن را دارد، این آدم در ذهن زندگی می‌کند و از زمین پهناور خدا و «ارض‌الله» که قرار است ما از ذهن به آن‌جا برویم هرچه زودتر خبر ندارد. شما خبر دارید از ارض‌الله؟ فضای گشوده‌شده است.

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

فضا را باز کن در درونت تا طعنه خداوند به شما نیاید در این لحظه. می‌گوید زمین من پهناور است، در این زمین پهناور مقاومت نیست، غزل می‌گفت، تا بروم به فضایی که مقاومت نیست آن‌جا، در غزل ۴۰۰ هم می‌گفت شما بیا در اطراف بحث و حدیث هر همانیدگی فضا باز کن، «شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است»، مطمئن باش که این دیگر بی‌مقاومت شد، یکی یکی این محورهای مقاومت را، نقاط همانیدگی را تبدیل می‌کنیم به بی‌مقاومتی و به این ترتیب می‌رویم به ارض‌الله یا زمین پهناور خداوند، از زمین محدود ذهن.



گر بُود فردوس و آنهار بهشت چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۳)

آنهار: نهرها، جویباران

می‌گوید اگر بهشت باشد و نهرهای بهشتی باشد، اگر منجمد بشود به یک صفت، زشت می‌شود. شما می‌بینید ما باورهای جامد داریم، افسرده شده‌ایم، منجمد شده‌ایم به یک باور، به چندتا باور، ول نمی‌کنیم، چندتا روش عمل، الگوی عمل. می‌گوید که انسان نمی‌تواند به یک فکر، به یک چیزی وابسته بشود، با آن همانیده بشود. اگر مرتب آن چیز باشد، آدم حوصله‌اش سر می‌رود. شما من‌ذهنی را ببرید به بهشت، به بهترین جزیره، پس از یکی دو روز حوصله‌اش سر می‌رود.

ما از درون است که باصفا می‌شویم، این گلزار در درون است که در بیرون منعکس می‌شود. اگر من‌ذهنی داشته باشیم، همانیدگی داشته باشیم، این همانیدگی‌ها را هر چقدر هم بزرگ کنند و آرایش کنند ما حوصله‌مان سر می‌رود.

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه‌ام پُر است از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیر خدا

آن من نبُود، بُود عکس گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

پس بنابراین این خانه درونم را از همانیدگی‌ها جارو کردم. تا به حال باید این حرف‌ها را زدیم شما متقاعد شده باشید که جارو بگیرید همه همانیدگی‌ها را جارو کنید بریزید دور دیگر و خانه‌تان پر از عشق خداوند بشود. و اگر شما درون را خالی کردید، در این صورت می‌بینید که عکس گداهای بیرون در آنجا افتاده. حتی اگر شما الآن فضاگشایی کنید، می‌بینید که عکس گدای خودتان و گداهای دیگر را در آنجا می‌بینید. گدای خودتان همین من‌ذهنی خودتان است که دائماً می‌خواهد.



شما به صورت ناظر به من ذهنی‌تان اگر نگاه کنید می‌بینید که این گدا که من ذهنی ما است دائماً می‌خواهد، از هر کسی چیزی می‌خواهد، آقا یک چیزی به من بده، خانم یک چیزی به من بده، حالا یک چیزی بده تو! چه بدهم؟ بابا یک چیزی بده دیگر من چه می‌دانم؟!

«هرچه بینم اندر او غیر خدا»، پس فضاگشایی کنی، اول گدای خودت را می‌بینی، گدای خودتان را معالجه می‌کنید، می‌گویید ای گدا گدا نباش، این قدر نخواه، فایده ندارد، از این فضای گشوده‌شده بخواه، «ارض‌الله» آن‌جا است. هرچه در آن‌جا می‌بینی درواقع «بُودِ عکسِ گدا»، چون آن‌جا فقط خدا است، آینه هست و ترازو، شما عکس گدای خودتان را می‌بینید. پس از یک مدتی که گدای خودتان را نپسندیدید نمی‌خواهید گدا باشید، این گدای شما از بین می‌رود، پس پُر از عشق خداوند می‌شوید. آن موقع گداهای دیگر که می‌آید، من‌های ذهنی، می‌بینی این‌ها چیزی می‌خواهند، عکس آن‌ها می‌افتد آن‌جا، ولی شما می‌بینید می‌گویید گدا هستند دیگر اشکالی ندارد، باید یک چیزی بدهیم به این‌ها. شما که گدا نیستید، شما از گدایی درآمدید. هنر ما این است که شخصاً از گدایی بیرون بیاییم، از این جهان و از انسان‌های این جهان چیزی نخواهیم.

وآن گنه در وی ز جنسِ جُرمِ توست باید آن خو را ز طبع خویش شُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲)

خُلُقِ زشت، اندر او رُویت نمود که تو را او صفحۀ آئینه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۳)

چون‌که قُبَحِ خویش دیدی، ای حَسَن اندر آئینه، بر آئینه مَزَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۴)

پس بنابراین توجه کنیم این را، «وآن گنه در وی ز جنسِ جُرمِ توست». حالا اگر شما هنوز جارو نکردی و من ذهنی داری، هر گناهی در یکی می‌بینی بدان که در تو هم هست، برای این‌که اگر تو آئینه شدی گداها را دیگر می‌بینی، تو واکنش نشان نمی‌دهی. اگر واکنش نشان می‌دهی به گناه یکی، بدان که در تو هم هست.



«باید آن خو را ز طبع خویش شُست». خشمگین می‌شوی، ناراحت می‌شوی، واکنش نشان می‌دهی برای این‌که یک کسی یک کار بدی کرده، آن جرم در شما هم هست و گرنه نمی‌دید. اگر آینه بشوی، از جنس احد بشوی، پر از عشق بشوی، به آن‌ها واکنش نشان نمی‌دهی. پس اگر واکنش نشان می‌دهی آن در تو هم هست.

می‌گویند که خُلقِ زشتِ خودت را در او دیدی، منعکس شد، مثل آینه بود، «که تو را او صفحه آینه بود». یک کسی طمع و حرص نشان می‌دهد و شما بدتان می‌آید، حتماً در شما هم هست اگر ناراحت می‌شوید، چون آینه تو بود.

حالا که زشتی خودت را، عیب خودت را دیدی ای حَسَن، ای نیکوکار، در آینه، تو آینه را مزین، آینه را نشکن، با او دعوا نکن، برو روی خودت کار کن، برو خُلقِ زشت را پیدا کن، عیب را پیدا کن و رویش کار کن.

آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورت زشت از نکو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۳)

آینه دل شما باید صاف بشود با فضاگشایی، تا صورت زشت یعنی صورت زشت من‌ذهنی را از نکو، از حضور بشناسی. تا این آینه صاف نباشد نمی‌توانی بشناسی که این از حضور است یا وضعیت من‌ذهنی است.

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

این بیت را می‌بینید توجه کنید، این خاصیت من‌ذهنی است که سفت می‌گیرد. اگر شما شل‌تر می‌گیرید بدانید که یک درجه‌ای بیدار شده‌اید. به یک چیز خوبی می‌رسی نمی‌خواهی چنگ بزنی این مال من و سفت بگیری با آن همانیده بشوی، پس پیشرفت کرده‌ای. هر چیزی که از آن شاد می‌شوی بدان که یک روزی از این جدا خواهی شد، همان موقع به جدایی بیندیش و اگر بیندیشی از جنس ذهن هستی، داری همانیده می‌شوی. اگر هم همانیده می‌شوی شل همانیده بشو، بدان که از آن جدا خواهی شد مخصوصاً اگر انسان باشد. و بارها گفتیم که خطرناک‌ترین چیزی که ما با آن می‌توانیم همانیده بشویم انسان‌های دیگر هستند.

دایماً محبوس عقلش در صُور از قفس اندر قفس دارد گذر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۱)



آیا شما ببینید این طوری هستید؟ دائماً در ذهنتان هستید؟ از یک الگوی ذهنی، از یک وضعیت ذهنی می‌روید به یک وضعیت ذهنی دیگر، دوباره می‌روید به یک وضعیت ذهنی دیگر؟ یا فضا را باز می‌کنید می‌پريد بیرون در این لحظه؟ بسنجید با این بیت خودتان را. این بیت به صورت آینه چه نشان می‌دهد؟ شما محبوس عقل جزوی در من ذهنی هستید و از قفسی به قفس دیگر می‌روید؟ یا نه، از قفس می‌پريد بیرون با فضاگشایی و قفس را می‌بینید به صورت حضور ناظر؟

جنس چیزی چون ندید ادراک او نشود ادراک منکرناک او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲)

این بیت را دوباره آورده‌ایم، به شما یادآوری کنم که اگر این چیزها را شما متوجه نمی‌شوید این بیت‌ها را، بدانید که دارید با عینک من ذهنی نگاه می‌کنید؛ ادراک من ذهنی نمی‌تواند مثل حضور ببیند، مثل فضای گشوده شده ببیند، یک «ادراک منکرناک» است، یعنی انکارکننده است، انکارکننده عدم است، انکارکننده فضای گشوده شده است، انکارکننده خرد زندگی است، تحمیل‌کننده عقل خشن و پُراسترس من ذهنی است. یعنی همین زندگی پُر از فشار و استرس را عادی نشان می‌دهد به ما، این درک درستی نیست. پس باید با خواندن اشعار مولانا درکمان را بهتر بکنیم. چاره‌اش تکرار ابیات مولانا، تأمل روی ابیات مولانا، به صورت آینه نگاه کردن که در من چه چیزی را این نشان می‌دهد.

مرغان، که کنون از قفس خویش جداید رخ باز نمایید و بگوئید کجایید؟

کشتی شما ماند بر این آب، شکسته
ماهی صفتان، یک دم از این آب برآید

یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت؟ یا دام بشد از کف و از صید جداید؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۶)

این هم غزل ساده‌ای است. مرغان شما هستید. درواقع مولانا می‌خواهد بگوید که ما واقعاً از قفس خودمان با یک فضاگشایی می‌توانیم جدا بشویم، این قدر راحت است. گفت یک «زَنار» هست، کمر بند هست، می‌توانید باز کنید.



مرغان که کنون با فضاگشایی از قفس خودتان جدا هستید، یعنی حتی اگر در قفس هستید شما الآن بدانید که به راحتی می‌توانید از قفس بیایید بیرون با فضاگشایی. الآن رُخ اصلی‌تان را باز کنید از این پردهٔ همانندگی، بگویید کجایید؟ در فضای یکتایی هستید؟ پیش زندگی هستید؟

آن کشتی شما که ذهن بود شکست و شکسته مانده، الآن می‌بینید کار نمی‌کند. کشتی من‌ذهنی کار نمی‌کند، بر آب یکتایی شکسته کشتی، شما ولی ماهی صفت هستید، بپرید توی آب شنا کنید، «یک دم از این آب برآیید».

یا نه، این قالب ذهن شکست و به آن دوست رسیدید؟ خوشا به حالتان. رسیدید یا نرسیدید؟ این قفس نباید مانع بشود، این قفس خیلی شُل است. یا نه، واقعاً این دام از کف بشد و می‌خواستید به زندگی زنده بشوید از دستتان رفت؟ این مصرع دوم دو جور می‌تواند معنی بشود. یکی‌اش همین است که می‌خواستید به او زنده بشوید ولی فرصت از دست رفت. او نمی‌گوید که زندگی را می‌توانید صید کنید، ولی در این مورد بعضی موقع‌ها این‌طوری می‌گوید.

می‌توانید آن‌طوری هم معنی کنید. آن دام ذهن از دستتان رفت و از صیدهایی که کرده بودید جدا هستید. این‌وری معنی کنید صید ما زندگی بود، می‌خواستیم به او زنده بشویم و عمر گذشت و وقت تلف شد و نشد.

امروز شما هیزم آن آتشِ خویشید؟
یا آتشتان مُرد، شما نورِ خدایید؟
آن بادِ وبا گشت، شما را فُسرانید
یا بادِ صبا گشت، به هر جا که درآیید؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۶)

فُسرانیدن: منجمد کردن، از جنبش انداختن

امروز که در ذهن هستیم خودمان آتش خودمان هستیم، ما هیزم آتش خودمان هستیم. این آتش جهنمی که ما روشن کرده‌ایم در ذهن، خودمان روشن کرده‌ایم، زندگی خودمان را می‌سوزانیم. یا نه، آتش افسانهٔ من‌ذهنی مُرد، جهنمی که برای ما درست کرده بود مُرد، این دردها ریخت و ما تبدیل به نور خدا شدیم، تمام همانندگی‌ها و دردها رفتند، تماماً تبدیل شدیم.

آن بادی که از طریقِ یا از جهتِ همانندگی‌ها می‌آمد می‌گفتیم این پولم است، این همسر است، این تنم است، بقیهٔ همانندگی‌هایمان است، آن باد، آن شرابی که از آن‌جا می‌آمد، آن باد ما را افسرده کرد، منجمد کرد. یا نه،



این‌ها را شکستیم و از همانش آزاد شدیم، شد باد صبا. وقتی همانیدگی رفت هشیاری ما آزاد شد، شد باد صبا و با ما است هرجا برویم، آبادکننده شد، رویاننده شد. کدام یکی است؟ فُسرانیدن یعنی منجمد کردن، از جنبش انداختن.

آیا بادهایی که به شما می‌رسد شما را افسرده می‌کند، منجمد می‌کند؟ یا نه، واقعاً باز می‌کند، آباد می‌کند؟ شما هرجا می‌روید، به هر کس می‌رسید، می‌گویند به به به! چه انرژی‌ای! چه آدم زنده‌کننده‌ای! چه حرف‌های زنده‌کننده‌ای می‌زنید؟ یا نه، باد ناامیدی، افسردگی، پژمردگی از شما می‌وزد؟ کدام یکی؟ اگر از همانیدگی‌ها می‌وزد باد وِبا است، اگر از فضای گشوده‌شده است باد صبا است که دارد می‌رویاند و آباد می‌کند. این‌ها در مقابل همان است که گفت شما مقاومت بکنید تبدیل به دشمن خودتان می‌شوید و دشمن انسان‌های دیگر و خراب‌کننده این زمین.

وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را در این دریا همه جان‌ها، چو ماهی آشنایستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲۱)

گفت بپر توی آب و شما می‌دانید شما خضر هستید، آلت هستید، امتداد خدا هستید. اگر این کشتی تن را، کشتی همانیدگی‌ها را بشکنید، یک‌دفعه در دریای یکتایی شما می‌توانید مثل ماهی شنا بکنید، شما شنا بلدید، نترسید این کشتی تن را بشکنید، شما به‌عنوان آلت و امتداد خدا شنا کردن در این فضای یکتایی را بلدید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



وگر خضری درآشکستی به ناگه کشتی تن را در این دریا همه جان‌ها، چو ماهی آشنایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲۱)

خضر نماد آلت ما است که از آن طرف می‌آییم به صورت هشیاری بی‌فرم، و جاودانه هستیم، مُردنی نیستیم، بی‌نهایت هستیم، خاصیت زندگی را داریم، زندگی بی‌نهایت است، ابدیت است، ما هم هستیم، و وارد کشتی تن یعنی همانیدگی‌ها می‌شویم. اگر به ناگه یکی این تن یعنی من‌ذهنی را بشکند، جان اصلی‌اش که همان آلت است، در دریای یکتایی شنا کردن را بلد است. و پس بنابراین شما نترسید که کشتی من‌ذهنی را بشکنید این باورهای هم‌هویت‌شده‌تان فرو بریزد.

و صحبت این بود که در غزلی که خواندم، غزل اخیر، که آن‌که می‌ارزد به صید واقعاً عشق است، ولی در دام ما نمی‌گنجد.

آن‌که ارزد صید را عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

این صید کردن دائماً گاهی اوقات می‌گوییم من می‌خواهم زندگی را صید کنم، به زندگی زنده بشوم، ولی همه‌مان می‌دانیم که زندگی یا خدا را نمی‌شود صید کرد، ما باید صید او بشویم، من‌ذهنی را بشکنیم. با سبب‌سازی نمی‌توانیم خداوند را صید کنیم. اگر صید کنیم می‌شود همین باورها و منجمد می‌شویم. پس بنابراین چیزی که به صید کردنش می‌ارزد عشق است و بس، دیگر چیز دیگری نیست، یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خداوند. اما او در دام من‌ذهنی کسی نمی‌گنجد، اگر بگنجد حتماً توهم است. بیشتر ما یک خدای توهمی را می‌پرستیم.

تو مگر آیی و کشتی تن را بشکنی، من‌ذهنی را بشکنی، و آزاد بشوی صید بی‌نهایت او بشوی، خودت هم بی‌نهایت بشوی و این دام من‌ذهنی را بگذاری و به دام فضای گشوده‌شده او روی.

این بیت را خواندیم که گفت:



امروز شما هیزم آن آتش خویشید؟ یا آتشتان مُرد، شما نورِ خداید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۶)

از خودتان سؤال کنید که آیا من آتش جهنم را در درون خودم روشن کرده‌ام؟ الآن به آتش جهنمِ خودم می‌سوزم؟ برای این‌که ما می‌دانیم آتشی به‌نام جهنم وجود ندارد، آتش جهنم همین آتش درد همانیدگی‌ها است، که یواش‌یواش ما همانیده می‌شویم، هر کدام درد خودش را دارد. و امروز گفت که ما تبدیل به موجودی می‌شویم که دائماً به خودمان ضرر می‌زنیم، لطمه می‌زنیم، خرابکاری می‌کنیم در زندگی خودمان، همین‌طور در زندگی دیگران همان کار را می‌کنیم.

پس بنابراین یک جهنم من درون خودم ایجاد می‌کنم، یک جهنم هم تو، یک جهنم هم او، جمع این جهنم‌ها می‌شود جهنم.

حالا، شما از شخص خودتان بپرسید آیا آتش جهنم در درون من برپا است؟ اگر برپا است، امروز ثابت کردیم که این را خود شما روشن کرده‌اید.

بیت‌های قبلی را بخوانید، تا متوجه بشوید که بادی که از همانیدگی‌ها می‌وزد، یعنی آن انرژی‌ای که برحسب دیدن برحسب همانیدگی‌ها در شما ایجاد می‌شود «وَبَا» است، شما را افسرده می‌کند، منجمد می‌کند، بی‌حرکت می‌کند. اما از فضای گشوده‌شده «باد صبا» می‌آید و شما را به حرکت درمی‌آورد و همیشه با شما است، و این آبادانی را با خودتان می‌برید.

حالا، در این چند بیت می‌خوانیم که آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند به زندگی زنده می‌کنند و به بهشت درمی‌آیند، و از مَلک می‌پرسند که قرار بود ما از دوزخ رد بشویم چه شد پس آن دوزخ و آن سیاست‌گاهِ سخت؟! چون دین می‌گوید که مؤمن و کافر هر دو از آن‌جا رد می‌شوند، پس چرا ما ندیدیم؟! مَلک جواب می‌دهد، جالب است، بارها خوانده‌ایم این قسمت را باز هم برایتان می‌خوانم:

مؤمنان در حشر گویند: ای مَلک نی که دوزخ بود راهِ مُشترک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)



مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندر این ره، دود و نار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

نار: آتش

نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

دنی: پست، ناکس، حقیر

یعنی اگر شما حرف‌های مولانا را بشنوید، از این لحظه به بعد شروع کنید به گسترش، فضاگشایی، شرح دل، در این صورت من ذهنی شما نمی‌تواند جهنم دیگر روشن کند، جهنم‌های دیگر هم روی شما اثر ندارند. گفت تنها راه گریختن همین فضای گشوده شده است. پس بنابراین شما می‌شوید مؤمن. هر کسی در این لحظه از جنس آلتست بشود، مؤمن است. از جنس من ذهنی بشود، بهترین باورها را دارد، بهترین عبادت را هم می‌کند، باز هم مؤمن نیست.

مؤمنان می‌گویند در زنده شدن به خدا در این لحظه، به بهشت آمدن، می‌گویند که ای ملک مگر قرار نبود که ما از دوزخ رد بشویم؟! پس معلوم می‌شود دوزخ همین آتش من ذهنی است که خودمان روشن می‌کنیم، نه خدا روشن می‌کند. همین‌طور که خدا می‌گوید من به شما درد نداده‌ام خدا آتش جهنم هم روشن نمی‌کند، ما خودمان با خودمان می‌بریم. اگر بعدِ مردن هم به آتشی قرار است بسوزیم خودمان از این جهان با خودمان می‌بریم.

«نی که دوزخ بود راه مُشترک؟» که مؤمن و کافر هر دو از آن گذر می‌کنند؟ ما در این راه ما دود و نار ندیدیم، جهنمی ندیدیم، نه آتش دیدیم، نه دود. درست است؟

«آتش» درد است، «دود» همین تیره و تار شدن دید ما است، بی‌عقلی ما است. و آن مؤمنان می‌گویند این است بهشت و بارگاه ایمنی، الآن ما حس امنیت را از خداوند می‌گیریم، آن گذرگاه پست که پُر از آتش است، آدم به دردسر می‌افتد، آن کجا بود پس؟! درست است؟

پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)



رَوْضَه: باغ، بهشت
خُضَر: سبز

دوزخ آن بود و، سیاست‌گاهِ سخت
بر شما شد باغ و بُستان و درخت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

چون شما این نَفَسِ دوزخ‌خوی را
آتشِ گِبرِ فتنه‌جوی را
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹)

نَفَسِ دوزخ‌خوی: نَفَسِ اماره که صفت دوزخی دارد.
گِبر: کافر

جهد‌ها کردید و او شد پُرصفا
نار را کُشتید از بهرِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰)

آتشِ شهوت که شعله می‌زدی
سبزهٔ تقوی شد و نور هُدی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۱)

آتشِ خشم از شما هم حِلْم شد
ظلمتِ جهل از شما هم عِلْم شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۲)

حِلْم: بردباری، شکیبایی، فضاگشایی

درست است؟ مَلک چه می‌گوید؟ فرشته چه می‌گوید؟ فرشته می‌گوید آن باغ سبزی که فلان‌جا دیدید موقع گذر، یعنی ذهن؛ ما از جنس خدا بودیم، گفتیم ذهن محل عبور است محل اقامت نیست، ولی موقعی که وارد ذهن می‌شویم اگر فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، یک‌دفعه خارج بشویم وارد بهشت می‌شویم، بهشت فضای یکتایی، پس دوزخ را نمی‌بینیم، دود و نار و دردهای من‌ذهنی را نمی‌بینیم. گفت آن باغ سبزی که فلان‌جا دیدید، دوزخ آن‌جا بود، ذهن آن‌جا بود، و آن‌جا تنبیه‌گاهِ سخت بود، اما برای شما باغ و بُستان و درخت شد، پُر از راحتی شد.



چرا؟ برای این که این من‌ذهنی دوزخ‌خوی را، من‌ذهنی‌ای که خوی دوزخ دارد، عادت دوزخ دارد، ذات دوزخ دارد، سوزاننده است، و «آتشی گبرِ فتنه‌جوی را»، که هم میل می‌کند به ایجاد درد، هم کافر است، نمی‌فهمد، می‌پوشاند نمی‌فهمد، و هم دائماً دنبال آشوب و به هم ریختن است، درست است؟

روضه یعنی باغ

خُصْر: سبز. نفس

دوزخ‌خوی: نفس اماره که صفت دوزخی دارد.

گبر یعنی کافر

کوشش کردید، فضاگشایی کردید، کار کردید، حرکت کردید و او پر از نابی شد، پر از هشیاری حضور شد. آتش را، دردها را کُشتید برای خدا. یعنی شما رنجش و کینه و ترستان را به‌خاطر خدا انداختید، به‌خاطر زنده شدن به او. نه به‌خاطر این که من از تو رنجیده‌ام هزار دلار بده رنجشم را ببخشم، نه آن بخشیدن نمی‌شود. معذرت بخواهید تا رنجشم را ببخشم.

شما حواستان روی خودتان است، می‌گویید برای این که من به خدا زنده بشوم، به منظورم برسم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم، به عشق برسم، این رنجش را می‌اندازم، «نار را کُشتید از بهر خدا».

و آتش شهوت را، این که جذب می‌شدید سوی چیزها و این درد داشت، شعله می‌زد، پرهیز کردید و این تبدیل به نور هدایت شد. پس پرهیز کنیم همین آتش شهوت تبدیل به نور هدایت می‌شود. و معلوم می‌شود آتش شهوت، آتش خشم، این‌ها همه آتش‌های دوزخ هستند، دوزخ من‌ذهنی. آتش خشم شما شد فضاگشایی، صبر.

«ظلمتِ جهل»، یعنی ظلمت تاریکی دیدن برحسب همانیدگی‌ها که عین جهل است، آن چون از بین رفت به جایش چه شد؟ علمی است که در این لحظه از خدا می‌گیرید، «لا علمَ لنا»، که هر جلسه می‌خوانیم. درست است؟

اما این حدیث را توجه کنید:

«دسته‌هایی از مردم به درهای بهشت آیند و گویند: مگر خدا به ما وعده نداده بود که به دوزخ درآییم؟ به آنان گفته شود: بر آن گذشتید و آن، خاموش بود.»

(حدیث)



کدام دسته‌هایی از مردم؟ همین شما که الآن مولانا می‌خوانید و ابیاتش را می‌خوانید و فضاگشایی می‌کنید. شما می‌رسید فضا باز می‌کند به در بهشت، به خداوند زنده می‌شوید، می‌گویید که پس این دوزخ چه شد؟ به آن‌ها می‌گویید چه؟ به شما می‌گویند چه؟ شما از آن گذشتید، خاموش بود، ذهن نتوانست به شما آسیبی برساند، نه بدنتان را از بین بُرد، نه فکرهايتان را خراب کرد، نه روحتان را آلوده کرد.

اما این آیه قرآن است:

«وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا»

«و هیچ‌یک از شما نیست که وارد جهنم نشود، و این حکمی است حتمی از جانب پروردگار تو.»

(قرآن کریم، سورهٔ مریم (۱۹)، آیه ۷۱)

به این اشاره می‌کند. خب یکی وارد ذهن می‌شود، خیلی خلاصه همانیده می‌شود، فضا را باز می‌کند، عبور می‌کند، می‌داند که مثل تیر دارد می‌رود به‌سوی یکی شدن با خداوند. یکی دیگر آن‌جا می‌ماند.

تمام کسانی که درد می‌کشند، در جهنم ذهن می‌سوزند، شکایت می‌کنند، ناله می‌کنند، توی سرشان می‌زنند، همین‌هایی هستند که توی ذهن مانده‌اند و نمی‌خواهند از آن‌جا عبور کنند. «و هیچ‌یک از شما نیست که وارد جهنم نشود، و این حکمی است حتمی از جانب پروردگار تو.»

پس آن کسی که درد نکشیده، وارد بهشت می‌شود، می‌گوید پس آن جهنم چه شد که قرآن هم گفته که ما از آن رد می‌شویم؟ می‌گوید شما از آن رد شدید، از همانش و واهمانش، ولی شما چون همه‌اش فضا باز می‌کردید به شما باغ شد، سبز شد. این هم آیه قرآن است، می‌بینید:

«ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثًا»

«آن‌گاه پرهیزگاران را نجات می‌دهیم و ستمکاران را همچنان به زانو نشسته در آن‌جا وامی‌گذاریم.»

(قرآن کریم، سورهٔ مریم (۱۹)، آیه ۷۲)

یعنی همین در جهنم ذهنی که الآن ما درست کردیم. برای همین پرسیدم شما در ذهنتان آتش جهنم را روشن کرده‌اید؟ این را نگاه کنید. آن‌هایی که پرهیز می‌کنند، صبر می‌کنند، شکر می‌کنند، فضا را باز می‌کنند، آن‌ها را نجات می‌دهیم، از این «سیاست‌گاه سخت»، از این «دام‌گاه صعب».



ستمکاران، آنهایی که فضا باز نمی‌کنند، برحسب من‌ذهنی عمل می‌کنند، به خودشان بد می‌کنند، به دیگران بد می‌کنند، آن‌ها را همچنان به زانو نشسته، یعنی زانوهایشان را بغل کردند از غم و غصه و گرفتاری، همان‌جا توی جهنم، در من‌ذهنی وامی‌گذاریم.

شما می‌خواهید در جهنم بمانید یا می‌خواهید رها کنید جهنم را بروید به بهشت؟ اگر دینی هستید به این آیها توجه کنید.

آتشِ حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۳)

چون شما این جمله آتش‌های خویش بهرِ حق کشتید جمله پیش‌پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۴)

نفسِ ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۵)

ببینید آتش‌های جهنم را یکی یکی می‌شناسی که همه‌اش مال من‌ذهنی است، حرص، حسد، توجه می‌کنید؟ خشم، ترس. «آتشِ حرص»، درد حرص که می‌گفتید همانیدگی‌ام این قدر زیاد بشود و اگر نمی‌شد شما قضاوت می‌کردید درد می‌کشیدید، این آتشِ حرص که می‌خواستی زیاد شد، گفتم نه می‌خواهم ایثار کنم الان، فضا را باز کنم ایثار کنم، خسیس نیستم، به محدودیت و تنگ‌نظری میل نمی‌کنم.

و «حسد»، حسادت، که از مقایسه من‌ذهنی می‌آمد، این حسد مثل خار بُد، گلزار شد، یعنی فضا باز کردید از مقایسه بیرون آمدید. وقتی فضا باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم، این جنس زندگی را که نمی‌شود با چیزی مقایسه کرد. و شما همه آتش‌های خودتان را که از حرص و حسد و غیره بود به‌خاطر خدا کشتید.

این، می‌بینید که «بهرِ حق»، هی دارد می‌گوید، «بهرِ حق»، توجه کنید، ما نمی‌آییم به این‌جا که این را به‌دست بیاوریم، آن را به‌دست بیاوریم، با این همانیده بشویم، بعد موقع مردن مقدار زیادی ملک و پول و فلان از ما بماند و بگویند که این آدم مثلاً فلان مقام سیاسی را داشت، دنیایی را داشت، قدرتمند بود، پولدار بود، فلان، برای این نمی‌آییم. بنابراین اگر برای این‌ها فقط کار می‌کنیم سرمان کلاه می‌رود. «بهرِ حق کشتید» یعنی به‌خاطر



زنده شدن به او، به خاطر منظور آمدن به این جهان، برای این که ما آمدیم به بی نهایت و ابدیت او زنده بشویم. غزل این طوری شد دیگر.

عشق در کُفر کرد اِظْهاری بست ایمان ز ترس، ز ناری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنّار: کمربندی که مسیحیان دمی به حکم مسلمانان بر کمر می بستند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.

همین که وارد این جهان شدیم وارد جهان کفر شدیم و ترسیدیم زَنّار بستیم. به عنوان آلت زَنّار بسته ایم این زَنّار را می توانیم باز کنیم.

و شما می گوید من الآن دیگر آگاه هستم برای چه آمدم. من به خاطر خدا، حالا دیگر می گوید به خاطر حق، به خاطر خدا، به خاطر زنده شدن به عشق، به خاطر این که با او دوباره یکی بشوم، من همه خاصیت های مخرب من ذهنی را که حسد و حرص و غیره بود، کشتم.

«نَفْسِ ناری» یعنی من ذهنی میل کننده به ایجاد درد. گفت این نفس کور و کر است، هر لحظه خودش را می سازد. اگر کور و کر نبود، چون می داند مانع است، چرا پس دوباره می سازد خودش را مانع می شود؟

پس نَفْسِ ناری را شما به عنوان تماشاگر کشتید. نَفْسِ ناری را مانند باغی ساختید، و چون بر اثر فضاگشایی و خرد زندگی فکر می کنید تخم وفا کاشتید. تخم وفا یعنی شما که فکر می کنید، او فکر می کند، «ما کمان و تیر اندازش خداست».

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیر اندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

الآن دیگر مقاومت صفر است، او از طریق ما فکر می کند، خردورزی می کند، او از طریق ما صنع می کند، من ذهنی صفر شده، هم ما زنده ایم هم او، هم ما هستیم هم او. این می شود عشق، می شود یکی شدن با زندگی.

آن موقع متوجه می شویم که همان یک زندگی را در دیگران هم می بینیم. یعنی ما دیگران را از خودمان تشخیص نمی دهیم، همان خدمتی که به خودمان می کنیم، چون آن یکی هم عین خودمان است، از آن جنس است، به او



هم همان خدمت را می‌کنیم، همان خوبی را می‌کنیم. این می‌شود تخمِ وفا. تخمِ وفا یعنی برحسب عدم کاشتن، فکر کردن، عمل کردن. تخمِ جفا یعنی برحسب همانندگی دیدن، برحسب من‌ذهنی فکر کردن و عمل کردن، این تخمِ جفاست.

اما در این جهان همین‌که وارد می‌شویم با یک چیزی همانیده می‌شویم، یک هنری پیدا می‌کنیم، آن را می‌خواهیم برحسب آن بلند بشویم و خودمان را به نمایش می‌گذاریم. متأسفانه این‌ها بدبختی به‌وجود می‌آورد. این‌ها را فقط تکرار می‌کنم در این ترکیب. شما می‌دانم که این بیت‌ها را حفظ هستید.

هریکی خاصیتِ خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

آن هنرها گردنِ ما را ببست

ز آن مَناصِبِ سرنگون‌ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

آن هنر فی جیدنا حبلٌ مَسَد

روزِ مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

درست است؟ مَناصِب جمعِ مَنَصَب هست، درجه، مرتبه، مقام.

انسان‌ها وارد این جهان می‌شوند، در ذهنشان یک هنری یاد می‌گیرند. یکی درس می‌خواند مهندس می‌شود، آن یکی دکتر می‌شود، آن یکی بلد است یک حرفه‌ای را، با این‌ها هم‌هویت می‌شوند برحسب آن‌ها بلند می‌شوند، می‌گویند «من». پس خاصیت خودشان را آشکار می‌کنند، به‌جای عشق. یعنی به‌جای این‌که فضا را باز کنیم به‌صورت زندگی بلند بشویم،

عشق در کُفر کرد اِظْهاری

بَسْت ایمان ز ترس، زَناری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن

زَنار: کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بستند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.



این دفعه به صورت من ذهنی همانیده با یک خاصیت خودمان بلند می‌شویم، «هر یکی خاصیت خود را نمود». آن هنر هرچه بود، که برحسب آن بلند شدیم، همه‌اش برای ما بدبختی آورد. آن هنر هرچه بود، گردن ما را بست به یک چیزی. و از آن درجاتی که در این جامعه برحسب ذهن به دست آوردیم، بلند می‌شویم خودمان را نشان می‌دهیم، سرنگون شدیم و پست شدیم.

شما یک نفر نشان بدهید که منصبی داشته باشد، شاه باشد یا وزیر باشد یا هرچه باشد، با این منصب همانیده بشود آخر سر سرنگون نشود و پست نشود.

ها! «آن هنر فی جیدنا حبلٌ مَسَدٌ»، این یعنی این‌که ما به وسیله پوست یا پوستِ نعمت، که همین ذهن است، مواد ذهنی است، به وسیله طنابی که از ذهن بافته شده، بسته شده‌ایم به این جهان. «زآن هنر فی جیدنا حبلٌ مَسَدٌ» یعنی این آیه‌ای که شما دیگر می‌دانید:

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

خرما داریم، لیف خرما. لیف خرما پوست است. زندگی داریم، پوست زندگی همین مواد ذهنی است. ما چون من ذهنی هستیم به وسیله پوست زندگی، که همان مواد ذهنی است، به این دنیا بسته شده‌ایم. بر گردن ما ریسمانی از لیف خرما هست. شما این حالا آیه را همین طوری معنی‌اش را بگیرید. درست است؟ اشاره می‌کند به این آیه.

«روزِ مردن»، وقتی می‌میریم، از این جهان می‌رویم، چه می‌بریم؟ هیچ چیز. روزِ مردن هر کسی باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده باشد. آن فن‌هایی که برایش پُز می‌دادیم، از آن‌ها مدد نمی‌توانیم بگیریم، آن‌ها چیزهای ذهنی هستند. آن‌ها می‌مانند، آن‌ها متلاشی می‌شوند. اگر به او زنده شدیم، به عشق رسیدیم، در این صورت چیزی با خودمان می‌بریم.

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)



فقط بین ما انسان‌ها چندتا خوش‌حواس هست، که فقط نمی‌بینند نمی‌شنود و با دیده و شنیده‌اش همانیده بشود، فکرهایش هم سبب‌سازی ذهن باشد. آن که فضا را باز می‌کند خوش‌حواس است. خوش‌حواس یعنی کسی که با هشیاری عدم می‌بیند، که در شب دنیا، که همه همانیده هستند نمی‌بینند، او سلطان یعنی شاه را می‌شناسد. پس شما الآن این لحظه فضا را باز می‌کنید، در شب دنیا سلطان را، شاه را، یعنی خداوند را می‌بینید.

تمام هنرهای دیگر که ذهنی هستند همه غول راه هستند. فقط یک چیزی به درد ما می‌خورد، فضاگشایی، چشمی که با مرکز عدم خدا را می‌بیند. فقط این می‌تواند به درد ما بخورد. و دید کسی مثل مولانا که با چشم درست خداوند را دیده و این‌طوری به ما آگاهی می‌دهد.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

این بیت همیشه صادق است. همیشه خداوند از طریق ما فکر می‌کند، هیچ موقع ما فکر نمی‌کنیم. منتها ما کمان هستیم. هرچه کمان را ما کج می‌کنیم فکر کج می‌شود.

موقع همانش هم که مرکز ما پر از همانیدگی است، شما فکر همانیدگی می‌کنید، برحسب همانیدگی، باز هم او فکر می‌کند، ولی شما آن وسط خرابی به‌کار می‌برید، خراب می‌کنید، تیر را کج می‌کنید، کمان را تکان می‌دهید، مقاومت می‌کنید.

توجه می‌کنید چه می‌شود؟ همیشه او تیر می‌اندازد. بگذارید درست بیندازد خب! برای چه با سبب‌سازی دخالت می‌کنید می‌آید بالا؟

هرچه شما می‌آید بالا می‌گویید «من»، این تیر خراب می‌رود. هرچه می‌نشینید، مقاومت صفر می‌شود، قضاوت صفر می‌شود، این تیر درست می‌شود، درست می‌رود. تیر هم یعنی فکر کردن، بیان کردن خود. درست است؟

هم‌چنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هریکی زین‌ها تو را مستی کند چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)



این خُمارِ غمِ دلیلِ آن شده‌ست که بدآن مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

پس می‌دانید هر چیزی که در مرکز ما می‌آید، ایجاد شهوت می‌کند. شهوت یعنی نیروی جاذبه‌ای که یک چیزی در بیرون چون در مرکز ما هست ما را به سمت خودش می‌کشد. می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد جاه باشد، می‌خواهد نان باشد، می‌خواهد پول باشد. هر کدام از این‌ها برای شما مستی بیاورد، اگر آن مستی را از آن چیزها نتوانی بگیری، حالت خراب می‌شود، خمار می‌زند. حالا که شما حالتان گرفته شده این‌همه غم دارید، می‌دانید چرا غم دارید؟ برای این‌که از چیزها هویت می‌گرفتید زندگی می‌گرفتید، آن‌ها مفقود شده‌اند.

هر کسی الآن حالش خراب است، هر کسی دشمن خودش است، کسی است که از چیزها هویت می‌گرفته، الآن آن چیز نیست. حتی فامیلان، فرزندان، نمی‌دانم همسران. جلوی بعضی چیزها را نمی‌شود گرفت. اتفاق بسیار بدی است، کسی مثلاً خدایی نکرده فرزندش فوت می‌شود. آیا تا آخر عمر بنشیند غم بخورد؟ اگر غم بخورد، معلوم می‌شود که از آن شیر می‌کشیده، حالا که او نیست خمارش زده، حالش خراب شده.

چه یاد می‌گیرد؟ یاد می‌گیرد از چیزها و انسان‌ها شیر نکشد. «این خُمارِ غمِ دلیلِ آن شده‌ست، که بدآن مفقود» آن‌که گم شده، مستی‌ات از آن‌جا می‌آمده نه از خداوند نه از عدم. شما از خودتان بپرسید مستی من از کجا می‌آید؟ از همسر، از بچه‌ام، از دوستم، از پولم، از جسمم؟

اگر از این‌ها می‌آید، چون این‌ها از بین خواهند رفت به تدریج کم خواهند شد دیگر تغییر خواهند کرد، مستی‌ات به هم خواهد خورد. حالت به هم خواهد خورد. زود علاج این کار را بکن.

تو ز صد ینبوع، شربت می‌کشی هرچه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۷)

ینبوع: چشمه

اگر شما صدتا همانندگی داشته باشید، «ینبوع» یعنی چشمه، از این چشمه‌های مصنوعی شربت می‌کشی. یکی‌اش نباشد حالت به هم می‌خورد. شما نگاه کنید از صدتا چیز شما شربت می‌کشید یک‌دفعه یکی‌اش به خطر می‌افتد، حالا نود و نه‌تای آن هست، حال شما خراب می‌شود. آقا این چه جور حالی است؟! برای این‌که حال من‌ذهنی است. یکی‌اش خراب می‌شود، همه‌اش خراب می‌شود. توجه می‌کنید؟ این خوب نیست.



اگر همه‌اش هم برود، تو باید حالت خوب باشد. اگر حال شما حال زندگی باشد، حال آلت باشد، حال فضای گشوده‌شده باشد. اگر شما به خداوند زنده شده باشید، خداوند بعضی موقع‌ها حالش به هم می‌خورد؟! پس شما چرا حالتان به هم می‌خورد؟ مگر شما نمی‌گویید از جنس آلت هستید؟ پس این‌جا یک اتفاقاتی برای شما افتاده که باید ببینید آن اتفاقات چه بوده‌است؟

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۰)

هست ایمانش برای خواست او نی برای جنت و اشجار و جو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۱)

ترک کفرش هم برای حق بُود نی ز بیم آن‌که در آتش رود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۲)

این دیگر خیلی واضح است. شما برای خدا زندگی می‌کنید، نه به‌خاطر گنجی که ذهن نشان می‌دهد. برای یزدان می‌میرید به من‌ذهنی، نه از ترس و رنج. توجه می‌کنید؟ نمی‌گویید که شما گنج حضور پخش کنید، من دردهایم کم بشود، حالم خوب بشود، به فلان چیز برسیم. ایمان شما فضا را باز می‌کنیم به‌خاطر خواست او است. نه «برای جنت و اشجار و جو». بهشتی که در ذهنتان تجسم کردید که می‌روم بهشت، آن‌جا درخت هست و جوی عسل هست و خیلی آباد است و سبز است. نه! ایمان شما با فضاگشایی برای خواست ایزدی است نه خواست من‌ذهنی شما.

«ترک کفر» شما، کفر شما همین همانیدگی شما با چیزها و سبب‌سازی شما کفر است. هر کسی به من‌ذهنی زنده است کافر است درواقع. «ترک کفرش» با فضاگشایی به‌خاطر خدا بُود نه از بیم آتش جهنم. آقا کفر را ترک کنم وگرنه می‌روم در جهنم می‌سوزم! ایمان بیاورم تا بروم بهشت، چنین چیزی نیست!

مولانا گفت بهشت و جهنم همین‌جا است. همین الآن شما در آتش جهنم می‌سوزید؟ یا نه آن باد صبا گشت، هر جا که می‌روید با شما است و زندگی شما را آباد کرد. فضاگشایی کردید، باد صبا شد. فضا را بستیم، باد و با شد. کدام یکی بود؟



شما این سؤالات را از خودتان بپرسید که من برای یزدان زندگی می‌کنم یا برای گنجی که ذهن نشان می‌دهد؟
جوابش خیلی مفید است. ببینید وقت شما چه‌جوری می‌گذرد؟

از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن، این‌جا نشاید خیره شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۴)

وقتی در اثر همانندگی با چیزها و جهل آن دلت سیاه و تیره شده، مثل سنگ شده، پُر از درد شدی، پُر از همانندگی شدی، خوب بفهم حواست را جمع کن. این‌جا نباید گیج شد، نمی‌دانم، نمی‌فهمم، آخر من چه می‌دانم، از دست من درمی‌آید! مثل بز نشین نگاه کنی، مثل بز مرده. این «فهم کن این‌جا نشاید خیره شد»، چهل سالت است، زندگی‌ات خراب شده، نمی‌توانی بنشینی نگاه کنی همین‌طوری نمی‌فهمم آخر که! نمی‌دانم که! بیت مهمی است. خیلی‌ها گم شدند در ذهنشان. نمی‌دانم آقا، دست خدا است! این گیجی است.

هرکه بفسُرد، بر او سخت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل بفشان خویش ز فکر و لَمَعِ بُرهان بین

هست میزان معینت و بدان می‌سنجی هله میزان بگذار و زر بی‌میزان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

دماغ: مغز
لَمَع: درخشش

هر کسی همانند به شود با فکرها با چیزها، منجمد بشود، نمی‌تواند حرکت کند. فضا را باز کن از آن‌ور گرما بگیر بجنب، جنبش را آسان کن. هی فضاگشایی، فضاگشایی. هی حرکت، یعنی من می‌بینم ذهنم نشان می‌دهد و این برای من مهم نیست، فضاگشایی مهم است. این قدر حرف نزن، این قدر بحث و دلیل نیاور. «خشک کردی تو دماغ» مغزت را خشک کرده‌ای از بس که طلب بحث می‌کنی و دنبال دلیل ذهنی می‌گردد. مردم با سبب‌سازی می‌خواهند همدیگر را قانع کنند که خدا هست و بله این‌طوری هم نیست و بیا بحث کنیم.



از فکر خود را آزاد کن، «بفشان خویش ز فکر و لَمَعِ بُرْهان بین» لَمَع یعنی درخشش. درخشش بُرْهان، آفتاب را ببینی دیگر «آفتاب آمد دلیل آفتاب» زنده بشو به زندگی، فضا را باز کن بعد درخشش بُرْهان زندگی را با زنده شدن ببین.

تو ترازوی معین داری، خطکش ذهن داری. «هست میزان معینت» میزان معین هست تو را و به وسیله این خطکش ذهن می‌سنجی. هله این خطکش ذهن را بینداز دور. «هله میزان بگذار و» فضا را باز کن و هشیاری بی‌فرم، هشیاری خالص، «زر بی‌میزان» را ببین. دیگر واضح است دیگر. دماغ: مغز. لَمَع یعنی درخشش.

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

پس تا این‌جا فهمیدیم که از خود زندگی که همیشه با ما است «خیر و شر» می‌آید. خیر یعنی برکت، یعنی فضا را باز می‌کنیم، برکت می‌آید. فضا را می‌بندی، شر می‌آید. این‌ها را زندگی می‌کند. حالا شما مختار هستید الآن انتخاب کنید که خیر بیاید یا شر بیاید. می‌خواهید اتفاقات خوب بیفتد زندگی شما درست بشود، فضا را باز کن. «نیست اسباب و وسایط ای پدر» بنابراین اسباب یعنی آن فرم‌های ذهنی، وضعیت‌های ذهنی که تجسم می‌کنی و سبب‌سازی می‌کنی، آن نیست. پس سبب‌سازیِ ذهن تو نیست که می‌گویند این کرده، آن کرده، آن یکی کرده. این دشمنم است، آن حسود من است. نه!

خودت کردی، منتها خودت چون منقبض شدی، مرکزت را جسم کردی، من کمان و «تیراندازش خداست»، تیر بد انداخت، بد انداخته شد، خودت باعث شدی. مقاومت صفر باشد، تیر درست انداخته می‌شود. «ما کمان و تیراندازش خداست»، مقاومت هرچه بیشتر می‌شود تیر کج می‌رود. فکر لقی می‌شود، ما می‌افتیم به سبب‌سازی. هرچه مقاومت بیشتر، ما از طریق سبب‌سازی، هرچه با سبب‌سازی بیشتر فکر می‌کنیم یعنی خدا دیگر تیر نمی‌تواند بیندازد، درست تیر انداخته نمی‌شود. هنوز او می‌اندازد، ولی تیر خراب شد. تیر تبدیل شد به سبب‌سازی ما. صنع خدا تبدیل شد به سبب‌سازی بی‌ارزش ما در ذهن، من درآورده‌ام.

بازخر ما را از این نفسِ پلید کاردش تا استخوان ما رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵)



تا حالا فهمیدیم که حتی با ابیات امروز چقدر به خودمان بدی می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم در زندگی خودمان و دیگران، دشمن خودمان هستیم و دشمن انسان‌های دیگر. و همچنین خرابکار در روی زمین. این را مولانا ثابت کرد. الآن داریم به خداوند می‌گوییم خدایا، ما را از این من‌ذهنی پلید دوباره بخر. قبلاً که با تو بودیم آزاد بودیم. آمدیم گیر افتادیم این‌جا دچار نفسمان شدیم، کار دش دیگر تا استخوان ما رسید نمی‌توانیم تحمل کنیم بیشتر از این. حالا این را اگر واقعاً می‌خواهید، در این صورت:

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِد بَايد، كَاي أَحَد هين ز نَفَاثَات، افغان وَز عَقَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رَس از دست این دمنده‌ها و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو.
أَعُوذُ: پناه می‌برم.
نَفَاثَات: بسیار دمنده
عَقَد: جمع عقده، گره‌ها

یعنی باید بروی دیگر آن آیه‌های «پناه می‌برم به خدا» را بخوانی، یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کنی، پناه ببری به این فضای گشوده‌شده که ای خدای یکتا، وای از این عقده‌های همانندگی در جهان و دمیدن به آن‌ها!

توجه کنید، شما درست است که انسان می‌بینید و قیافه دارد و نمی‌دانم رنگ دارد و قد دارد و این‌ها، جسم دارد، شما حالا جسم نبینید. تمام انسان‌ها را یک گره همانندگی بگیرید که می‌دمند. وقتی به آن‌ها می‌دمند، وِبا حاصل می‌شود. شما هم به عقده‌تان، گره‌تان می‌دمید. هر کسی بخواند نجات پیدا کند، می‌گوید که به خدا پناه می‌برم.

یک آیه‌هایی هست که با «قُلْ أَعُوذُ» و این‌ها شروع می‌شود، شما بهتر می‌دانید. شاید این‌جا هم باشد نمی‌دانم. قُلْ یعنی بگو. أَعُوذُ: پناه می‌برم. نَفَاثَات: بسیار دمنده. عَقَد یعنی گره‌ها، عقده‌ها. نه، این‌جا نیست آیه‌ها. حالا دیگر شما بلد هستید دیگر، بارها خوانده‌ایم این‌ها را.

خلاصه شما باید بگویید خدایا به تو پناه می‌برم. عمل هم بکنید، فضا را باز کنید. بگویید که من الآن آشنا هستم با عقده همانندگی که هر انسانی صدها دارد در درونش، با آن‌ها هر لحظه به یکی می‌دمد. مجموع این‌ها یک گره است و یک وِبا می‌فرستند به سمت من.



گفت «سیلابِ دُرد»، در برنامه‌های گذشته گفت کسی از سیلاب دُرد امان پیدا می‌کند که «چُست» باشد و بی‌اعتبار بداند این همانیدگی‌ها را و پناه ببرد به فضای گشوده‌شده دوباره.

پس شما الآن می‌دانید یک عقده‌هایی هست، عقده‌های همانیدگی، به‌جای انسان‌ها شما گره‌های همانیدگی‌ها ببینید که نیروی زندگی را تبدیل به سم می‌کنند، از طریق آن‌ها می‌دمند به این جهان. «هین ز نَفّاثات، افغان وَز عَقْد»، یعنی فغانِ من درآمده، من فهمیدم که مردم به گره‌هایشان می‌دمند و به من سم می‌رسانند. درست است؟ شما می‌گویید. پس پناه می‌بریم به فضای گشوده‌شده.

می‌دمند اندر گِره آن ساحرات الْغِیَاث، الْمُسْتَغَاث از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس، به فریادم رَس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دستِ دنیا.»

الْغِیَاث: کمک، یاری، فریادری
الْمُسْتَغَاث: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد.

حالا آن دمنده‌ها را به زنان جادوگر تشبیه می‌کند. می‌گوید انسان‌ها همه می‌دمند به این گره‌ها، ای فریادرس به فریادم برس. از چه؟ از این‌که جهان دارد از من می‌بُرد. بُرد، و من مات شدم. و واقعاً جهان از ما برده، ما مات شدیم.

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رَس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دستِ دنیا.»

«الْغِیَاث، الْمُسْتَغَاث از بُرد و مات»، این «بُرد و مات» هم خیلی اصطلاح جالبی است. «بُرد و مات» یعنی بُردند و ما مات شدیم. شما بگویید من مات نشدم، جهان هم از من نبرده، من می‌توانم روی خودم کار کنم و بیت بعدی عمل را می‌گوید.

الغیاث: کمک، یاری، به فریادم برس. مُسْتَغَاث یعنی فریادرس. «ای فریادرس به فریادم برس»، به چه کسی می‌گویید؟ با فضاگشایی به خداوند.



لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سُست است، ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

عمل کن، واقعاً فضا را باز کن، فقط حرف زن. و اشکال ما همین است. اشکال ما این است که ذهناً می‌دانیم، عمل نمی‌کنیم، تبدیل هم نمی‌شویم. اول دانستن به ذهن است، بعد عمل است، حرکت است، امروز راجع به حرکت خواندیم و بعد تبدیل است.

نیستم اومیدوار از هیچ سو و آن کرم می‌گویدم: لا تَيَّاسُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَيَّاسُوا: نومید مشوید.

در حوالی چهل سالگی وقتی ما در جهت‌های مختلف، این جهت پول است، این فرزند است، این همسر است، این بدن است، این دانش است، رفتیم، از همه ناامید شدیم، آن موقع آن کرم می‌گوید نه دیگر، بیا به سوی من فضا را باز کن، «لا تَيَّاسُوا»، ناامید نباش. واقعاً شما به این‌جا رسیده‌اید که از جهت‌ها ناامید شده‌اید ولی در این لحظه که از همه جهت‌ها ناامید شده‌اید، آن کرم، آن خداوند، آن بخشش به شما می‌گوید که فضا را باز کن ناامید نشو، بیا به سوی من، من کمک کنم. تا حالا چون جهت‌ها رفتی، کمک نگرفتی از من.

عرض کردم، این کار مستلزم تعهد شما است، جبران معنوی است که به این بیت‌ها می‌بینید گوش بدهید، این بیت‌ها بیدارکننده است. زحمت بکشید همه برنامه را چندین بار گوش بدهید. ممکن است شما عمل نکنید به اندازه کافی، «لیک برخوان از زبان فعل نیز». نگویند فقط می‌دانم، بلکه باید به خدا پناه برد، من می‌دانم باید فضاگشایی کرد! «برخوان از زبان فعل نیز»، «که زبان قول سُست است ای عزیز». فقط نگو، نگو می‌دانم، حفظ نکن، ذهناً ندان، عمل کن. درست است؟ «لا تَيَّاسُوا» ناامید نشو، فضا را باز کن.

این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرهاشان به دیواری رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸۹)

بر خطا و جرم خود واقف شدند گرچه مات کعبتین شه بُدند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۹۰)



کَعْبَتین: دو طاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.

ما گروه مجرمان، ما من‌های ذهنی، ای مجید، ای خداوند پاک، ما سرهایمان به دیواری خورد، ما الآن واقف شده‌ایم به جرمان، ما خطا کردیم، چیزها را گذاشتیم به مرکزمان برحسب آن‌ها دیدیم، واقف شدیم. گرچه همیشه مات کَعْبَتین شاه بودیم، همیشه مات، «کَعْبَتین» همان‌طور که می‌دانید یعنی دو طاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌برند. ما هی نرد انداختیم، او بهتر انداخت. یعنی شما محال است که در جهت‌ها بروید، به درد نرسید. درست است؟

که بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

شما اگر بلا می‌بینید، وضعیت بد می‌بینید، فضا را باز کنید، در فضای گشوده‌شده آن انرژی‌ای که از آن‌ور می‌آید، شما را پاک می‌کند. و علم او بالای تدبیر سبب‌سازی شما است. واقعاً شما معتقد هستید که علم او بالای تدبیر سبب‌سازی من‌ذهنی شما است؟ اگر واقعاً می‌دانید، این لحظه اگر به چالش می‌رسید، فضاگشایی کنید، بگذارید انرژی‌ای که از فضاگشایی می‌آید، برکتی که از آن‌جا می‌آید، آبی که از آن‌جا می‌آید، شما را شست‌وشو کند و پاک کند. تطهیر یعنی پاک کردن. و

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند حیلت بکند، لیک خدایی نتواند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

بنده با سبب‌سازی تدبیر می‌کند، با عقل محدود خودش، با روش فکر کردن من‌درآورده خودش که این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود، همین‌طور توی ذهنش می‌چرخد. ولی آن چیزی که «قضا و کُن فکان» برایش تدبیر دیده، چون شما با من‌ذهنی کار می‌کنید، در ذهن هستید، نمی‌دانید که چه چیزی به صلاحتان است واقعاً. تقدیر خداوند که با «قضا و کُن فکان» می‌آید در این لحظه، و منظور می‌دانید زنده شدن به او هست. آمده‌ایم که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، برای عشق آمده‌ایم.



شما تدبیر می‌کنید، از عشق دور می‌شوید، تقدیرِ او را نمی‌دانید، به درد می‌رسید. تدبیر ما شبیه تقدیر خداوند نیست. تقدیر به معنی این نیست که پیشانی‌مان نوشته شده، نه! ما اگر فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، تدبیر ما با تقدیر او یکی می‌شود.

تقدیر یعنی «قضا و کُنْ فکان» در این لحظه، آن چیزی که واقعاً صلاح ما است. خداوند این لحظه همیشه صلاح ما را می‌گوید، منتها با تدبیر و سبب‌سازی خودمان ما آن را نمی‌شناسیم و بر ضد آن می‌رویم.

برای همین می‌گوید بنده با سبب‌سازی بیندیشد، پیداست چه بیند. برحسب من ذهنی فکر می‌کند با سبب‌سازی، ولی خدایی نمی‌تواند بکند. از کجا خدایی بکند؟ آن تصویر بزرگ را نمی‌بیند. ما یک قدمی‌مان را می‌بینیم، ما می‌گوییم این کار را می‌کنیم، این‌طوری می‌شود، دیگر شش ماه بعد را نمی‌بینیم چه می‌شود. بنابراین بهتر است فضا را باز کنیم با تدبیر و تقدیر او برویم.

نیست کسبی از توکل خوب‌تر چيست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

همین است جوابش. هیچ کسبی این نیست که شما فضاگشایی کنید، توکل کنید، بگویید ذات من خوب است، ذات خداوند هم خوب است، او همیشه خوبی من را می‌خواهد. من فضا را باز می‌کنم، هیچ نگران نیستم، توکل می‌کنیم و تسلیم می‌شوم.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که مرکز را عدم می‌کند. پس من مرکز را عدم می‌کنم، هیچ نگران هم نیستم. متکی می‌شوم به چه؟ به تدبیر و تقدیر زندگی.

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟
چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟
چرا از او که خبر می‌کند کُنی آزار؟

تو را هر آن‌که بیازرد، شیخ و واعظِ توسست
که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار
(مولوی، دیوان شمس، غزل، ۱۱۳۴)

طرّار: دزد



خب شما می‌بینید ما همانیده شدیم، آمده بودیم برای عشق، یادمان رفت، دشمن هم شدیم، دشمن خودمان هم شدیم. خب از این قافله انسانی یک نفر هم بیدار نمی‌شود ببیند که چرا دشمن خودش شده؟ چرا دشمن همه شده؟ چرا این قدر مخرب شده؟ که این لحظه زندگی من را این دزد من ذهنی چه‌جوری می‌دزدد؟ چه‌جوری من از خداوند زندگی می‌گیرم و زیر پایم له می‌کنم به‌صورت مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دردسازی؟ چرا زندگی را به درد تبدیل می‌کنم؟

مولانا می‌گوید چرا در خوابیدن در ذهن یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دزد من ذهنی آزرده نمی‌شوی؟ چرا از من که خبر می‌کنم و تو را بیدار می‌کنم آزرده می‌شوی؟ چرا بدت می‌آید؟ چرا می‌گویم گیج نشو، در این‌جا، منگ نشو، نباید دیگر خوابیدی، بدت می‌آید؟ چرا «از او که خبر می‌کند کنی آزار؟»

تو بدان هر که تو را می‌رنجانَد، شیخ و واعظ تو اوست، معلم تو اوست، معلم معنوی تو اوست. تو باید ببینی من چرا آزرده شدم، چرا رنجیدم. اگر می‌رنجی، یکی شما را می‌رنجانَد، یکی شیخ تو است، رهبر تو است، یعنی توی کوچه و بازار یکی شما را می‌رنجانَد، یک آدمی مثل مولانا، معلم تو اوست. دارد می‌گوید که «مهر جهان» پایدار نیست، نجسب، به هیچ‌چیزی نجسب، وابسته نشو، نگذار به مرکزت. عشق چیزها نه‌تنها تو را کور و کر می‌کند، تو را دشمن خودت می‌کند و این از دستت می‌رود.

پس معلوم می‌شود ما در من ذهنی از آزرده‌گی چاره‌ای نداریم. ولی شما هر موقع آزرده می‌شوید و می‌رنجید، فوراً فضا باز کنید ببینید من الآن چه چیزی را باید در خودم عوض کنم؟ این کسی که من را رنجانَد، معلم من بود، یک چیزی خواست به من یاد بدهد، پشتش هم زندگی بود. درست است؟ این اتفاقی که این‌جا افتاد، می‌خواهد چیزی به من درس بدهد و من همین الآن یاد می‌گیرم. وظیفه من این لحظه این است که یاد بگیرم، نه برنجم. برنجم، یاد نمی‌گیرم. طرّار یعنی دزد.

خامشی بحرست و، گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)

فضاگشایی و خاموشی دریا است. گفتن با زبان تندتند، این جو است. ما را دریا جست‌وجو می‌کند، خداوند جست‌وجو می‌کند. بیا با من یکی شو، این جوی حرف زدن برحسب ذهن را و سبب‌سازی را رها کن. «بحر می‌جوید تو را، جو را مجو» یعنی دنبال حرف‌های ذهنت نرو.



پیشِ بینا شد خاموشی نفع تو بهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

پیشِ بینایی مثل مولانا بهتر است خاموش باشیم، یاد بگیریم. برای همین این قانون «اَنْصِتوا» یا آیه اَنْصِتوا آمده. پس خطابِ «خاموش باشید» برای ما است که پیشِ بینایی مثل مولانا خاموش باشیم، یاد بگیریم. می بینید که مرتب داریم می گوئیم یاد بگیریم و یواش یواش می رویم به سمت این که از چه کسی یاد بگیریم.

هر طرف غولی همی خواند تو را کای برادر، راه خواهی؟ هین بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

ره نمایم، همراهت باشم رفیق من قلاووزم در این راهِ دقیق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

نی قلاووز است و، نی ره داند او یوسف، کم رو سوی آن گرگ خو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۸)

قلاووز: راهنما، پیشرو

«قلاووز» یعنی راهنما. من الآن می خواهم واقعاً به خدا زنده بشوم، می خواهم روی خودم کار کنم. اطرافم پر از غول است، همه اش هم ادعا دارند که می توانند معلم معنوی من بشوند. در این جا می خواهم ببینیم معلم معنوی لازم است. معلم معنوی مولانا است یا کسی که به زندگی زنده شده، نه غول های من ذهنی. ولی غول های من ذهنی ادعا دارند ما شما را می توانیم راهنمایی کنیم و به عشق برسانیم.

«هر طرف غولی همی خواند تو را» ای برادر راه می خواهی؟ بیا من به تو نشان بدهم. من تو را راهنمایی می کنم، همراهت می شوم، رفیقت هستم، من رهبر تو می شوم در این راه دقیق. خودش هم می گوید راه دقیق هست ها! مواظب باش اشتباه نکند.

ولی این غول همه اش اشتباه می کند، نه رهبر است، نه راه را می داند. ای یوسف، ای شما که از جنس آلت هستی، یوسف هستی، نرو به سوی این «گرگ خو». پس راهنمایت را بدان.



راهنما لازم است همین‌طور که می‌بینید، ولی می‌گوید که شما مواظب باشید گول را که من‌ذهنی دارد، ظاهر معنوی دارد، رهبر خودتان انتخاب نکنید. در مورد ما می‌دانید که قلاووز یا رهبر مولانا است، واقعاً خوب به ما یاد می‌دهد. ما داریم یاد می‌گیریم.

ره نمی‌داند، قلاووزی کند جان زشت او جهان‌سوزی کند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

قلاووز: راهنما، پیشرو

یک خاصیت بد این من‌ذهنی این است که راه را نمی‌داند، ولی می‌خواهد رهبری بکند. یک جان زشتی دارد که پر از درد است، پر از همانیدگی است، و با را پخش می‌کند، خرابکاری می‌کند در زندگی خودش و دیگران، جهان را می‌سوزاند در عین حال می‌خواهد قلاووز بشود.

شما هرچه که میل به قلاووزی و راهنمایی دیگران کم داشته باشید، این قدر بهتر است. مخصوصاً راهنمای شخصی کسی ما نیستیم. اگر کسی گفت بیا من را راهنمایی کن، بهترین راه این است که می‌گویی من بلد نیستم، برو مولانا را بخوان، ببین او چه می‌گوید. توجه می‌کنید؟

اگر شما در درون خودتان را می‌خورید که بروید مردم را رهبری کنید، شما همان گول هستید و می‌خواهید جهان را بسوزانید. این «جهان‌سوزی» با آن صحبت‌هایی که اول کردیم که وقتی من‌ذهنی می‌شویم زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، زندگی دیگران را خراب می‌کنیم، دشمن خودمان هستیم، دشمن دیگران و دشمن این زمین، کاملاً می‌خواند، «جان زشت او جهان‌سوزی کند».

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶)

تمام من‌های ذهنی «ابلیس آدم‌روی» هستند. هر من‌ذهنی امتداد ابلیس است. هر انسان فضاگشا، زنده به عشق، امتداد خدا است در روی زمین، زنده. یکی زنده به ابلیس است به عنوان من‌ذهنی، یکی، کسی که فضا را باز کرده، واقعاً فضا را نمی‌بندد، مرکزش دائماً عدم است، این شخص امتداد خدا است، زنده هست در روی زمین. پس ابلیس آدم‌روی نمی‌تواند قلاووز شما بشود در این راه دقیق. و شما نباید به او دست بدهید، عرض کردم در این مورد تأکید می‌کنم بهترین قلاووز همین مولانا است. بله، می‌گوید:



پیر را بگزین، که بی پیر این سفر هست بس پُر آفت و خوف و خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳)

آن رهی که بارها تو رفته‌ای بی‌قلاووز، اندر آن آشفته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۴)

قلاووز: راهنما، پیشرو

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۵)

پس می‌گویند که تو باید پیر را انتخاب کنی. در این مورد شما مولانا را انتخاب کنید. اگر هنوز من‌ذهنی دارید، ابیات را بخوانید، تکرار کنید، که بدون پیر این سفر، «سفر»، آمدم از طرف زندگی وارد ذهن شدیم، از ذهن می‌خواهیم سفر کنیم برویم به فضای یکتایی. این سفر بدون پیر، بدون خواندن ابیات مولانا و تکرار آن‌ها بسیار پُرآفت است و ترس و خطرناک است. نمی‌شود بی پیر، واقعاً نمی‌شود.

تو این راه را می‌گویند بارها رفته‌ای. منتها توجه کن که شما راه جهت‌ها و فکرها را رفته‌ای، با سبب‌سازی در ذهن رفته‌ای، اشتباه کرده‌ای. چون بی‌قلاووز رفته‌ای، در آن آشفته شده‌ای. الآن هم می‌نالی، الآن هم ناامید هستی، الآن هم توی جبر من‌ذهنی هستی که نمی‌شود کاری کرد.

برای همین عرض می‌کنم شما این ابیات را تکرار کنید. این من‌ذهنی را دست‌کم نگیرید، نگویند می‌دانم، نگویند لازم نیست. با من‌ذهنی‌تان کار نکنید. آن رهی که بارها با من‌ذهنی‌ات رفته‌ای و حرف مولانا را گوش نکرده‌ای، می‌گویند که این قدر بس است، این همه بیت را نمی‌توانم بخوانم، نباید بخوانم، اصلاً لازم نیست، یعنی چه! «اندر آن آشفته‌ای»، می‌بینی به جایی نرسیده‌ای و ناامید خواهی شد. پس راهی را که تا حالا نرفته‌ای هیچ، تنها مرو و از رهبری مثل مولانا سر مپیچ.

ناز بزرگانّت نباید کشید تا به بزرگی بتوانی رسید

(نظامی، خمسه، مخزن الاسرار، بخش ۵۲)



ما ناز آدم‌هایی مثل مولانا و بزرگان خودمان را باید بکشیم. باید ابیاتشان را بخوانیم، باید نازشان را بکشیم. اگر کسی در این مورد واقعاً آگاه است، بگویید به ما درس بدهد تا بتوانیم به بزرگی خودمان برسیم. در من ذهنی حقیر هستیم، بزرگ نیستیم.

بله این دو بیت هم جالب است:

**هَمّت طلب از باطنِ پیرانِ سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند**

**زنهار مزن دست به دامن گروهی
کز حق بُریدند و به باطل گرویدند**
(فروغی بسطامی، غزل ۲۲۶)

خب این واضح است دیگر، می‌گوید تو بخواه برای شما دعا کنند، انرژی بفرستند. درست است؟ چه کسی؟ پیرانی که این لحظه بیدار هستند. پیرانی که این لحظه بیدار هستند همین حافظ است، مولانا است. همین‌جا نوشته فروغی بسطامی که، برای این‌که یکی را از دو عالم طلبیدند. فضا را باز کردند یکتا شدند. گفتند ما می‌خواهیم یکتا بشویم، به او زنده بشویم.

مواظب باش دست به دامن گروهی نرنی که رفتند در من ذهنی، به صورت من ذهنی از خداوند منفصل شدند، بُریدند و به باطل گرویدند. چه جوری؟ با سبب‌سازی ذهنی، با دیدن برحسب همانیدگی‌ها.

پس داریم می‌گوییم پیر کیست، شما باید از چه کسی کمک بگیرید. خوشبختانه گروه گنج حضور که شما پهلوانان و عاشقان کار می‌کنید، می‌آید پیغام می‌دهید، دارید هَمّت می‌فرستید، یعنی دارید آرزو می‌کنید که ای کسانی که به این برنامه گوش می‌کنید، با مولانا کار می‌کنید، ان شاء الله موفق باشید، من از ته دلم موفقیت شما را می‌خواهم، برای همین است که این پیغام را برایتان نوشتم و می‌خوانم.

**ای که نُصح ناصحان را نشنوی
فال بد با توست هر جا می‌روی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۶۹)

نُصح: نصیحت، پند



ای کسی که نصیحت مولانا را نمی‌شنوی، مطمئن باش اتفاقات بد برای تو خواهد افتاد «هرجا می‌روی»، بنابراین مکان و زمان نمی‌تواند این فال بد را از تو بگیرد. تا زمانی که من‌ذهنی داریم و نصیحت مولانا را نمی‌شنویم، اتفاقات بد برای ما خواهد افتاد. و

هرکه را مُشک نصیحت سود نیست لاجرَم با بوی بد خو کردنی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

هر کسی که «مُشک نصیحت» را نمی‌شنود الآن، بوی خوش نصیحت مولانا و این ابیات را نمی‌فهمد، باید با بوی بد و متعفن من‌ذهنی خو کند، با بوی درد باید خو کند. شما نمی‌خواهید خو کنید. شما بیایید نصیحت مولانا را بشنوید و با بوی خوش خو کنید.

پیش دانا برده‌ای سرگین خشک که بخر این را، به‌جای ناف مُشک (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸۴)

اگر ما عقل من‌ذهنی را ببریم پیش دانش مولانا، درست مثل این‌که یک مدفوع خُشک را بردیم پیش دانا، می‌گوییم این را بخر به‌جای چه؟ بوی خوش ناف آهو، به‌جای مُشک، به‌جای بوی خوش یک عطر خوب این را بخر، او نمی‌خرد. ما باید سرگین خشک خودمان را که همین باورهای پوسیده‌مان هست، عوض کنیم.

من عجب دارم ز جویای صفا کاو رَمَد در وقت صیقل از جفا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

رَمَد: از مصدر رَمیدن: فرار کند، دور شود.

می‌دانید که به بزرگان وقتی مراجعه می‌کنیم، وقتی می‌بینیم که باورهایمان غلط است، رفتارمان غلط است، ما کلی عیب داریم، ممکن است به درد بیفتیم، باید روی خودمان کار کنیم، تحمل نمی‌کنیم، چون ما پندار کمال داریم که من کامل بودم چه شد؟ من آبرو دارم، مردم فکر می‌کنند من دانشمند هستم، من چرا باید خم بشوم؟ نه، من جویای نابی هستم، من می‌خواهم پاک بشوم. خب اگر پاک بشوم، باید دردش را تحمل کنم، درد واهمانش را تحمل کنم.



پس تعجب آور است که شما بگویید من می‌خواهم واقعاً از این قفس بروم بیرون، مثل مرغ از روی همانندگی‌ها بپریم، امروز در غزل داشتیم، اما برای انداختن یک چیزی، یک عادت بد، یک همانندگی بگویید من زورم می‌آید، نمی‌شود که! دردم می‌آید.

«تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ.»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۸)

اجازه بدهید یک قصه‌ای را برایتان بخوانم خیلی سریع و امیدوارم که تمام کنیم این را، تیتراش یک حدیث است و درواقع معنی‌اش این است که می‌گوید حضرت رسول می‌گوید که من و اصحابم، اصحابم کسانی هستند که فضاگشایی می‌کنند، مانند کشتی نوح هستیم که هر کس سوار بشود نجات پیدا می‌کند، هر کس سوار نشود غرق می‌شود. توجه می‌کنید؟ و این یکی:

«مَثَلُ عِثْرَتِي كَسَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَ فِيهَا نَجَا.»

«عِثْرَتِ مَنْ کشتی نوح را ماند، هرکه در آن سوار شود، رستگار گردد.»

(حدیث)

«عِثْرَتِ مَنْ» یعنی پاکی من، پاکی این فضای گشوده‌شده، مثل «کشتی نوح را ماند، هر که در آن سوار شود، رستگار گردد». پس تیتراش این هست. انسان‌هایی که بزرگ هستند مثل مولانا، بزرگان ما و همچنین در این مورد حضرت رسول را می‌گوید، این‌ها کسانی هستند که دانششان و همتشان این کشتی نوح است و ما با خواندن اشعار مولانا مثلاً، باید سوار کشتی نوح ایشان بشویم و نجات پیدا کنیم. و همین‌طور این بیت:

گفت پیغمبر که هست از اَمَّتَم

کاو بُودَ هَم‌گوهر و هَم‌هَمَّتَم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۲)

پس پیغمبر فرموده کسی امت من است، جزو اصحاب من است که فضا را باز کند، گوهرش مثل گوهر من باشد، یعنی مرکزش عدم باشد و خواستش هم شبیه خواست من باشد. و همین‌طور فرموده که

گفت پیغمبر که احمق هرکه هست

او عَدَوَّ ماست و غول رَهْزن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷)



هرکه او عاقل بُود، او جان ماست روح او و ریح او ریحان ماست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۸)

عقل دشنامم دهد، من راضی‌ام ز آن‌که فیضی دارد از فیاضی‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۹)

می‌گویند پیغمبر فرموده هر کسی مرکزش جسم است، عاشق چیزها است، که می‌گوید، این هم حدیث است می‌گویند هر کسی عاشق جسم‌ها است کور و کر است، بله؟ احمق است، هر کسی برحسب همانندگی می‌بیند احمق است، هر کسی باشد، می‌خواهد فامیل من باشد، می‌خواهد غریبه باشد، او دشمن ما است و غولی است که آدرس غلط به مردم می‌دهد.

هر کسی فضا را باز کرده عاقل است، او جان ما است و روحش و انرژی‌ای که می‌دمد، ریح او، گل ما است.

اگر عاقل، یعنی کسی که برحسب عدم می‌بیند، به من دشنام بدهد، من راضی‌ام. این‌ها را که می‌گویند؟ حضرت رسول.

عقل دشنامم دهد، من راضی‌ام ز آن‌که فیضی دارد از فیاضی‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۹)

برای این‌که فیضش، دانشش، بینشش از همان فیضی می‌آید که من از آن‌جا می‌آیم، یعنی برحسب زندگی می‌بیند، ممکن است من اشتباه بکنم. اگر عاقل به من انتقاد کند، من می‌پذیرم، برای این‌که فیضش از فیض من است. و این هم حدیث است:

«الْأَحْمَقُ عَدُوِّي وَالْعَاقِلُ صَدِيقِي.»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

(حدیث)

احمق کسی است که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، از طریق درد مرکزش می‌بیند، و عاقل کسی است که فضا را باز می‌کند. درست است؟



بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتیّام به طوفان زَمَن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۸)

ما و اصحابم چو آن کشتیّ نوح
هر که دست اندر زَنَد، یابد فُتوح
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۹)

فُتوح: گشایش

چونکه با شیخی، تو دور از زشتی‌ای
روز و شب سیّاری و، در کشتی‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۰)

فتوح یعنی گشایش. برای این می‌گوید پیغمبر فرموده که من مثل کشتی هستم در این طوفان زمان. طوفان زمان طوفانی است که از من‌های ذهنی و اتفاقاتی که من‌های ذهنی درست می‌کنند، برمی‌خیزد، طوفان زمان. به‌وسیله من‌های ذهنی اتفاقاتی به‌وجود می‌آید که این طوفان زمان است. پس با طوفان‌های من‌ذهنی، می‌گوید من کشتی هستم، سوار کشتی من بشوید. مولانا هم همین‌طور کشتی است.

مولانا می‌خواهد بگوید که نه‌تنها پیغمبر کشتی است، هر کسی که فضا را باز کرده به عشق زنده شده کشتی هست، یعنی ما با دانش او می‌توانیم نجات پیدا کنیم و تشبیه می‌کند این را به طوفان نوح، «ما و اصحابم» الآن فهمیده‌اید که «ما» یعنی پیغمبر و «اصحاب» او که بودند، اصحاب او احمق‌ها نیستند. اصحاب او کسانی هستند که همین الآن گفت عقل دارند، فضا را باز کرده‌اند.

ما و اصحابم چو آن کشتیّ نوح
هر که دست اندر زَنَد، یابد فُتوح
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۹)

فُتوح: گشایش

من و اصحابم مانند آن کشتی نوح هستیم، هر کسی دست بزند به کشتی، یعنی سوار بشود، به رستگاری می‌رسد، به گشایش می‌رسد، یعنی از من‌ذهنی خارج می‌شود.

«چونکه با شیخی»، الآن ببینید مولانا حرفش را دیگر دارد درست می‌کند، یعنی می‌گوید که فرق نمی‌کند، هر کسی با مرکز عدم می‌بیند آن خاصیت را دارد، وقتی با شیخ هستی، در این مورد وقتی با مولانا هستی، از



زشتی‌های من‌ذهنی دور هستی، روز و شب یعنی در تمام لحظات در کشتی هستی، کشتی یعنی این فضای گشوده‌شده است، اما هی داری عوض می‌شوی. این‌طوری آدم عوض می‌شود. در کشتی هستی، طوفان اثر نمی‌کند در عین حال داری تبدیل می‌شوی، تبدیل می‌شوی. برای همین عرض می‌کنم که شما فضا را باز نکنید، در آن فضا نباشید، تبدیل نمی‌شوید. درست است؟

در پناه جانِ جان‌بخشی توی کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۱)

توی: مقیم در جایی

مَسْکُل از پیغمبرِ ایام خویش تکیه کم کن بر فن و، بر کام خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۲)

مَسْکُل: جدا مشو، مَکْسَل

گرچه شیری، چون روی ره بی دلیل خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۳)

بی دلیل: بدون راهنما
ضلّال: گمراهی

درست است؟ توی یعنی مقیم. بعضی‌ها می‌خوانند «توی» باز هم آن هم معنی می‌دهد، ولی مقیم در جایی. مَسْکُل: جدا مشو. بی دلیل: بدون راهنما. دلیل یعنی راهنما، البته دلیل به معنی برهان هم هست. ضلال یعنی گمراهی. این چند بیت خیلی مهم است. شما اگر فضا را باز کنید و مرکزتان را عدم کنید، در پناه خداوند هستید. نه، اشعار مولانا را هی تکرار کنید تأمل کنید، تکرار کنید تأمل کنید، در پناه یک جانِ جان‌بخشی مثل مولانا مقیم هستید، نمی‌گذارد به بیراهه بروید. این مورد را باید ما تمرین کنیم. اگر شما نمی‌توانید فضاگشایی کنید، این بیت‌ها را تکرار کنید. در کشتی خفته‌ای، ولی راه می‌روی، فضا را باز می‌کنی. ابیات مولانا را بخوانید، فضا خودش باز می‌شود، برای این‌که مقاومت کم می‌شود فضا باز می‌شود. درست است؟ «کشتی اندر» یعنی در کشتی خفته‌ای، آسوده نشسته‌ای، فضا باز شده، آن‌جا هستید، توی ذهن نیستید، مقاومت صفر است، قضاوت صفر است، داری تبدیل می‌شوی، تبدیل می‌شوی، تبدیل می‌شوی. از پیغمبر ایام خودت جدا مشو. در مورد ما پیغمبر ایام ما همین مولاناست.



«مَسْکُلٌ از پیغمبرِ ایامِ خویش»، «تکیه کم کن» یعنی تکیه مکن ابداً بر فن‌های من‌ذهنی خودش، «بَر کَامِ خویش» یعنی به خواسته‌های خودت، به خواسته‌های من‌ذهنی. بعضی نسخه‌ها هست «گام خویش»، یعنی قدم خویش، به قدم من‌ذهنی‌ات اعتماد نکن یا به خواست من‌ذهنی‌ات اعتماد نکن. از پیغمبرت جدا نشو.

گرچه که خیلی قوی هستی، شیر هستی به‌عنوان من‌ذهنی، شما می‌گویید به‌عنوان من‌ذهنی من شیرم، اگر بدون راهنما بروی فقط خودت را می‌بینی، سبب‌سازی خودت را می‌بینی پس خویش‌بین و در گمراهی هستی، در ضلال هستی و پست، کوچک، زیاد نمی‌توانی راه بروی. بله این هم حدیث است:

«مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مَيِّتَةَ الْجَاهِلِيَّةِ»

«هرکه بمیرد و امام وقتِ خود را نشناسد، همچون مردم دوران جاهلیت (در گمراهی) مُرده‌است.»

(حدیث)

ما می‌گوییم هر کسی الآن در این زمان بمیرد و مولانا را، حافظ و فردوسی و عطار و بزرگان ما را نشناسد، واقعاً مثل مردم دوران جاهلیت در گمراهی مرده، هر کسی بزرگان را نشناسد. هر کسی بی‌دلیل، بی‌راهنما کار کند، حتماً به بیراهه خواهد رفت.

قسمتی از این مثنوی مانده، من مجبورم ادامه بدهم، اجازه بدهید بقیه‌اش را هم بخوانم، خیلی کم مانده، حیف است که بماند. به‌خاطر شما عرض می‌کنم. پس چند لحظه به من فرصت بدهید، در قسمت پنجم هم یک خرده خواهیم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖



هین مَپرِ اَلا که با پَرهایِ شیخ
تا ببینی عون لشکرهاي شیخ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۴)

عون: یاری، کمک

یک زمانی موج لطفش بالِ توست
آتشِ قهرش دمی حَمالِ توست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۵)

قهر او را ضدِ لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین، اندر اثر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۶)

عون یعنی یاری.

هین مَپرِ اَلا که با پَرهایِ شیخ
تا ببینی عون لشکرهاي شیخ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۴)

عون: یاری، کمک

عون یعنی کمک. می‌گوید تو مَپرِ مگر با پَرهایِ مولانا، پس شما بیا بیت‌هایش را بخوان، روزی پانصدتا بیت را تکرار کن، این‌ها پَرهایِ مولاناست، با پَرهایِ او می‌پری اول، تا ببینی کمک همین ابیات را. مجموع ابیات مولانا همین لشکرهاي شیخ است.

یک زمانی می‌بینی که شما را تشویق می‌کند، البته اگر یک انسانی باشد زنده باشد به ما کمک کند خب آن بهتر است، فعلاً نداریم همین مولانا هست.

«یک زمانی موج لطفش» یک دفعه متوجه می‌شوی که بعضی ابیات شما را بالا می‌برد، بالِ ماست، موج لطفش، چرا؟ حس می‌کنیم که ما به این‌ها عمل کرده‌ایم موفق شده‌ایم. یک جایی یک دفعه یک چیزی می‌گوید به ما برمی‌خورد می‌بینیم که نه، نشد! اشکال داریم.

«آتشِ قهرش دمی حَمالِ توست» اگر دیدی بدت آمد در یک جایی، فضا را باز کن. این فضای گشوده‌شده شما را حمل می‌کند، از این بند می‌گذرانند، پس حَمالِ تو است. قهر او یعنی خشونت او با تو، نه؟ سخت‌گیری پیر.



مولانا یک بیتی می‌گوید که به شما برمی‌خورد، می‌گویید آقا این را فکر کنم مولانا اشتباه کرده، همان‌جاست که شما باید می‌چ خودتان را بگیرید، قهر اوست.

شما فکر نکنید قهر او و لطف او، مثل قهر و لطف من‌ذهنی است، نه. یک موقعی دوتا من‌ذهنی با هم دوست می‌شوند، یک‌دفعه از هم قهر می‌کنند. من می‌گویم این را به من بده وقتی می‌دهی می‌گویم خوشم آمد، دوست تو می‌شوم، بعد می‌گویم این یکی را بده نمی‌دهی قهر می‌کنم، می‌رنجم از تو.

مال پیر آن‌طوری نیست، پیر از فضای گشوده‌شده به شما نگاه می‌کند، با مرکز عدم نگاه می‌کند. وقتی شما با من‌ذهنی عمل می‌کنید سخت می‌گیرد، خداوند هم همین‌طور است. درست است؟ و وقتی فضا را باز می‌کنی درست عمل می‌کنی، لطف می‌کند، پس قهر و لطفش برای پیشرفت توست، تو را هل می‌دهد به جلو.

«قهر او را ضِدِّ لطفش کم شمر» یعنی اصلاً نشمر، قهرش ضِدِّ لطفش نیست. این را ببین بعضی موقع‌ها با من سخت می‌گیرد دشمن من می‌شود، بعضی موقع‌ها هم دوست من می‌شود. این‌طوری نیست!

«اتحاد هر دو بین» یک اثر را دارد، اثرش پیشرفت شماست. خداوند هم همین کار را می‌کند، هیچ موقع بر ضِدِّ شما عمل نمی‌کند، پیر هیچ موقع بر ضِدِّ شما عمل نمی‌کند، همیشه به نفع شما می‌گوید، درست است؟

یک زمان چون خاک، سبزت می‌کند

یک زمان پُرباد و گَبَزت می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۷)

گَبَز: ستبر و درشت

جسم عارف را دهد وصفِ جَماد

تا بر او روید گُل و نسرینِ شاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۸)

لیک، او ببیند، نبیند غیر او

جز به مغزِ پاک، ندهد خُلد بو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۹)

خُلد: جاودانگی، بهشت، بهشت برین



بعضی موقع‌ها مثل خاک سبز می‌کند شما را چیزهای قشنگ می‌روید، شما می‌بینید که نتایج عالی را در خودتان می‌بینید، کما این‌که الآن پیشرفت‌های خودتان را می‌بینید که زندگی‌تان، رابطه‌تان با همسران با بچه‌تان، با دوستان بهتر شده، بیزینستان (کسب و کار : business) بهتر شده، بدنتان سالم‌تر شده.

«یک زمان پُرباد و گِبرَت می‌کند» این را اگر مثبت بگیرید، همان موقعی است که شما فضا را باز می‌کنید و زرنگ می‌شوید، بهتر می‌بینید. گِبر یعنی ستر و درشت و زیرک، باهوش. خُلد یعنی جاودانگی، بهشت، بهشت برین.

جسم عارف یعنی شما را، جسم شما را وصف جماد می‌دهد مثل زمین با آن عمل می‌کند، یعنی شما را می‌گیرد من‌ذهنی شما را درست می‌کند. ناصافی‌هایش را می‌گیرد صاف می‌کند.

و اول ما جسم هستیم دیگر، جسم ما را می‌گیرد عارف یعنی شما با من‌ذهنی که جسم هستید مرتب این ابیات را می‌خوانید، می‌خوانید، تکرار می‌کنید، تأمل می‌کنید، تکرار می‌کنید، عمل می‌کنید، عمل می‌کنید و یک‌دفعه می‌بینید که این «وصفِ جماد» شما تبدیل به فضای خالی شد و در بیرون هم گل و نسرین رُست. اما می‌گوید فقط عارف می‌بیند، فقط او می‌بیند یعنی پیر می‌بیند. «لیک، او بیند، نبیند غیر او» یعنی شما با خطکش ذهن نمی‌توانی ببینی برای همین می‌گوییم با خطکش ذهن خودت را اندازه نگیر.

شما وقتی حتی پیر نیست، مثل مولانا می‌بینید که بیت‌های مولانا را خیلی خوب می‌فهمید، ارتباط این بیت با آن بیت را در غزل می‌بینید، غزل به صورت تابلو باز می‌شود یعنی به‌به! یعنی پیشرفت کرده‌اید، یعنی مولانا دارد سر را برای شما باز می‌کند. اگر با من‌ذهنی می‌خواستی زور بزنی، این تصویر باز نمی‌شد.

«لیک، او بیند، نبیند غیر او» عارف یعنی پیر می‌بیند، غیر از او نمی‌بیند، برای این‌که بوی بهشت را فقط «مغز پاک» می‌تواند بو کند، یعنی فقط انسان پاک بوی بهشت را می‌فهمد. کسی که فضای درونش باز شده می‌بیند که چه کسی عاشق است، چه کسی عاشق نیست، عاشق بوی بهشت می‌دهد، انسان‌های فضاگشا بوی بهشت می‌دهند. شما می‌بینید تقریباً اغلب آدم‌هایی که به این برنامه زنگ می‌زنند بوی بهشت می‌دهند، چرا؟ شدید روی خودشان کار می‌کنند. پیغامشان بوی بهشت می‌دهد. و اگر کسی مغز پاک داشته باشد، بوی بهشت را از همه کسانی که زنگ می‌زنند می‌فهمد.

مغز را خالی کن از انکارِ یار

تا که ریحان یابد از گلزارِ یار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۰)



تا بیابی بوی خُلد از یارِ من
چون محمد بویِ رحمن از یمن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۱)

در صفِ معراجیان گر بیستی
چون بُراقت برکشاند، نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۲)

توجه کنید درست است که این قسمت مربوط به پیر است، ولی خیلی چیزها مولانا در همین مثنوی کوتاه بیان می‌کند. مغز را از همانیدگی‌ها که یار را انکار می‌کنند خالی کن، مرکز را از همانیدگی‌ها خالی کن، برای این‌که هر همانیدگی انکار خداست. «مغز را خالی کن از انکارِ یار» تا که بوی گل را بفهمد از گلزارِ خداوند، یار.

«تا بیابی بوی خُلد از یارِ من» تا بوی بهشت را از یارِ من بفهمی. شما اگر مغز را خالی کنید، مرکزتان از همانیدگی‌ها خالی کنید، بوی بهشت را از مولانا می‌فهمید، از فضای گشوده‌شده هم می‌فهمید، از انسان‌های عاشق هم می‌فهمید. مانند آنی که حضرت رسول بوی اوویس قرن را از یمن می‌فهمید، می‌گفت از یمن بوی خدا می‌آید، همدیگر را هم ندیده بودند.

پس بنابراین شما بوی بهشت را از پیغام می‌توانید بگیرید که این انسان عاشق است یا عاشق نیست، به هر کسی می‌رسد که اگر عاشق است، فضایش خالی است می‌توانی بفهمی.

تا بیابی بوی خُلد از یارِ من
چون محمد بویِ رحمن از یمن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۱)

رحمان یعنی خداوند.

«در صفِ معراجیان گر بیستی» معراجیان کسانی هستند که می‌خواهند فضا را باز کنند به معراج بروند. معراج یعنی همان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند یعنی عشق.

اگر شما در صف عاشقان بایستی بخواهی فضا را تا بی‌نهایت باز کنی و در این راه متوقف نشوی، بله؟ این توقف خیلی بلای بدی است، یقه عاشقان را می‌گیرد.



بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توسّ راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

هی می‌روی، بی‌نهایت حضرت است این بارگاهِ زندگی، به صدر نمی‌رسی. صدر فقط راه است، همه‌اش می‌روی.

«در صفِ معراجیان» در صفِ معراجیان شما ایستاده‌اید؟ که من در صفِ عاشقان هستم می‌خواهم فضا را باز کنم. بیستی یعنی بایستی. نیستی یعنی عدم، فضای گشوده‌شده مثل بُراق چون هشیاری سوار هشیاری است تو را می‌کشاند می‌برد.

«در صفِ معراجیان گر بیستی» یعنی بایستی مانند بُراقت می‌کشاند می‌برد تا فضای یکتایی، نیستی. یعنی همه‌اش باید مرکزت نیستی باشد، عدم باشد. از طریق فضاگشایی.

نه چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراجِ کلکی تا شکر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۳)

کَلک: نی، قلم

نه چو معراج بخاری تا سَمّا بل چو معراجِ جنینی تا نُهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۴)

نُهی: جمع نُهیّه به معنی عقل

خوش بُراقی گشت خِنگ نیستی سوی هستی آردَت، گر نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۵)

خِنگ: اسب سفید موی

کَلک یعنی نی، قلم. نُهی یعنی عقل، جمع نُهیّه به معنی عقل. خِنگ اسب اصلاً به‌طور کلی یا اسب سفید. درست است؟

می‌گویند نه معراج مکان مثلاً یک چیزی از این‌جا تا ماه برود بلکه آن معراجی که نی تبدیل به نیشکر می‌شود، آن معراج. نه معراج بخار به آسمان، آب را گرم می‌کنی بخار می‌رود بالا، این هم معراج است بالا می‌رود. بخار به



آسمان می‌رود، سماع یعنی آسمان. بلکه معراج حالت جنینی که هیچ چیز نیست تا به عقل کل، نُهی، این معراج است.

این اتفاق نمی‌افتد مگر شما فضا را باز کنید، سطر پایین می‌گوید «خوش بُراقی گشت خنگ نیستی» یعنی فضا را باز کنی مرکز عدم بشود، نیستی باشد این براق خوشی است، براق هم می‌دانید وسیله نقلیه‌ای بود که حضرت رسول به معراج رفت. و الآن می‌بینید که بُراق اسب نیست، قاطر نیست، الاغ نیست، این چیزها نیست که مردم می‌گویند. براق همین خود هشیاری است، خود زندگی است که روی زندگی می‌نشیند. وقتی آدم به صورت آلت، امتداد خداوند منفصل می‌شود از تکیه دادن به چیزهای این جهانی براق به وجود می‌آید شما سوار می‌شوید.

هشیاری به هشیاری سوار می‌شود، ذات شما روی ذات سوار می‌شود. «خوش بُراقی گشت» آن موقع اسب نیستی، ولی اسب هستی در این جا همین من‌ذهنی است، اسب هستی نه! ما دیگر با فضاگشایی جدا شدیم اصلاً، الآن ما به عنوان نیستی سوار نیستی شدیم، اسب نیستی و ما را دارد می‌برد به سوی هستی، هستی واقعی. هستی واقعی یعنی زنده شدن به خداوند.

«سوی هستی آرَدَت، گر نیستی» اگر نیست باشی، اگر نباشی خنگ نیستی، اسب نیستی شما را به سوی هستی می‌آورد. پس در این لحظه با فضاگشایی می‌گوییم به عنوان من‌ذهنی من نیستیم، مقاومت صفر، قضاوت صفر سوار براق شدم.

براق نیستی، مرکز عدم، دارم می‌روم به سوی هستی، هستی واقعی، یعنی خود زندگی، دارم به عشق می‌رسم، همان چیزی که اول گفته بود:

عشق در کُفر کرد اِظْهاری بست ایمان ز ترس، ز ناری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن
زَنار: کمربندی که مسیحیان دمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بستند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.

زَنار را داریم باز می‌کنیم، از کفر داریم می‌آییم بیرون. بله!

کوه و دریاها سَمَش می‌کند تا جهان حس را پس می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۶)



مَس می‌کند: لمس می‌کند.

پا بکش در کشتی و می‌رو روان چون سوی معشوق جان، جان روان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۷)

پای فرو کشیدن: کنایه از ماندن و توقف کردن است.

دست نه و، پای نه، رو تا قدم آنچنانکه تاخت جان‌ها از عدم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۸)

قَدَم: کنایه از ذات حق و عالم الوهیت و ازلیت است.

مَس می‌کند یعنی لمس می‌کند. پا فرو کشیدن، کنایه از ماندن و توقف کردن است. قَدَم، کنایه از ذات حق و فضای یکتایی و همان ازلیت و ابدیت است. بله!

کوه و دریاها را سُمَش مَس می‌کند، یعنی یک ذره همچنین لمس می‌کند سریع رد می‌کند می‌رود، کوه‌های فکر و دریاها هشیاری جسمی را سُم این براق که نیستی است، فوراً می‌گذرد.

توجه کردید که می‌گوید سوار کشتی می‌شوی این کشتی که کشتی نیستی است، فضای گشوده شده هست، و آن‌جا هی تغییر می‌کنی. این تغییر به وسیله سبب‌سازی ذهن، خط‌کش ذهن اندازه‌گیری نمی‌شود، برای همین می‌گوید «پا بکش در کشتی» وارد کشتی بشو و روان برو، چه‌جوری؟ به‌سوی «معشوق جان» مانند «جان روان» توجه می‌کنید؟ «پا بکش در کشتی و می‌رو روان» چه‌جوری می‌شود آدم سوار کشتی بشود در عین حال راه برود، تغییر بکند، تبدیل بشود؟ درست دارد می‌گوید، چون «جان روان» به‌سوی «معشوق جان»، معشوق جان خداوند است و ما مثل جانِ روان می‌رویم. در آن بیت غزل هم می‌گفت که اگر می‌خواهی در باز بشود سوی این در، درواقع بدون درد و روان بیا. درست است؟ می‌خواهی فضا باز بشود، می‌خواهی خدا دَرش را باز کند؟ به‌سوی این در روان بیا و بدون درد بیا «روان و بی ملال آ» به‌نظرم.

«اگر خواهی که این در باز گردد»، «سوی این در روان و» بی‌درد بیا «بی‌ملال آ».

بله، دست ندارد، دست ذهنی و جسمی ندارد پا ندارد هشیاری، «دست نه و، پای نه رو تا قدم» قَدَم، یعنی خداوند. «آنچنانکه تاخت جان‌ها از عدم» همان‌طور که از عدم اول آمده، تاخته. الآن هم اگر شما مزاحمش



نشوید، گفت مثل این جانِ شما مثل تیر دارد می‌رود به‌سوی زندگی، اما ما گرفته‌ایم توی ذهن با همانیدگی‌ها نمی‌گذاریم برود و درد می‌کشیم. دست ندارد هشیاری و نیستی، یعنی ما به‌عنوان نیستی، پای ندارد. بدون دست و پا برو تا قدم همان‌طور که از عدم، از نیستی تاخته بودی تا این‌جا، از این‌جا هم همین‌طوری مستقیم بدون مقاومت برو تا به خداوند برسی با او یکی بشوی.

بر دریدی در سخن پرده قیاس

گر نبودی سمع سامع را نُعاس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۹)

سمع: گوش

سامع: شنونده

نُعاس: چُرت، ابتدای خواب

ای فلک بر گفت او گوهر ببار

از جهان او، جهان شرم دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶۰)

گر بباری، گوهرت صدا شود

جامدت بیننده و گویا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶۱)

سمع یعنی گوش. سامع: شنونده. نُعاس: چُرت، ابتدای خواب. نُعاس یعنی خواب.

توجه می‌کنید می‌گوید که این پرده من‌ذهنی پرده قیاس است، یعنی یکی از مهمترین آفت‌های این من‌ذهنی این است که ما را به مقایسه می‌اندازد، ما وقتی همانیده می‌شویم با چیزها من‌ذهنی جدا می‌شود از زندگی به‌صورت جسم درمی‌آید، چون تندتند تغییر می‌کند یک چیز ذهنی است، دیگر وصل نیست به زندگی، جدا شده. برای ارزیابی خودش مجبور است این جسم را براساس همانیدگی‌ها با جسم یک کس دیگری مقایسه کند. براساس پول، براساس هیکل، براساس زیبایی، نمی‌دانم براساس مقام، هر چیزی که ما با آن همانیده هستیم، این را می‌گوییم قیاس، مقایسه، پرده قیاس، پرده من‌ذهنی است که بین ما و خداوند کشیده شده.

می‌گوید که سامع، شنونده. سمع، به‌اصطلاح گوش. سامع، شنونده. اگر گوش شنونده می‌گوید نخوابیده بود، اگر درست می‌شنید، این پرده قیاس را سامع می‌درد، یعنی شما که شنونده هستید اگر برحسب من‌ذهنی فکر نمی‌کردید، مقایسه نمی‌کردید، سبب‌سازی نمی‌کردید، الآن این پرده دریده شده بود، پرده‌ای بین شما و خدا نبود



دیگر، ولی شما مرتب این صحبت‌ها که می‌شود می‌روید ذهنتان با سبب‌سازی با چیزهای ذهنی در فکرتان می‌گویید این چه‌جوری می‌شود؟ آن چه‌جوری می‌شود؟ با فکرتان دارید فکر می‌کنید نه با فضاگشایی، درست است؟ الآن به آن فلکی که، به آن فضایی که دارد با فکر گوش می‌کند، می‌گوید که «ای فلک» ای من ذهنی، ای تویی که همه‌اش با ذهن به این چیزها فکر می‌کنی، «بر گفت» این پیر «گوهر ببار» گوهر هم در این‌جا همین همانیدگی‌ها هستند. درست است؟

این جهانی که پیر برای تو می‌خواهد باز کند جهانت، همین جهان ذهنت باید از آن شرم داشته باشد، پس این جهانی که الآن ما هستیم باید شرم داشته باشد، ول کنیم ما این جهان را برویم به جهانی که پیر باز می‌کند یا ما خودمان باز می‌کنیم، و این گوهرهای همانیدگی را نثار کنیم، و اگر این همانیدگی‌ها را به‌صورت گوهر نثار کنیم، این‌ها «صدتا» می‌شوند، یعنی هر گوهر صد برابر هشیاری می‌دهد به ما، یک همانیدگی بیندازیم صد برابرش از این‌ور هشیارتر می‌شویم، عاقل‌تر می‌شویم، این من‌ذهنی جامد بیننده می‌شود، که الآن درست نمی‌بیند کور و کر است، گویا می‌شود شروع می‌شود برحسب زندگی صحبت کردن. توجه کنید ابیات را شما باید تکرار کنید معنا برایتان روشن بشود.

پس نثاری کرده باشی بهر خود چون که هر سرمایه تو صد شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶۲)

پس شما اگر واقعاً گوش می‌کنید می‌خواهید این پرده دریده بشود، تمام همانیدگی‌ها را به‌خاطر خودتان نثار کنید، به‌خاطر پیشرفت خودتان، برای این‌که هر همانیدگی را که نثار می‌کنید صد برابر می‌شود، نگران نباش و به پیر توجه کن. درست است؟ این بیت را داشتیم:

نلرزد دست، وقت زر شمردن، چو بازرگان بداند قدر کالا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۳)

اگر شما با این صحبت‌ها قدر فضای گشوده‌شده و یکی شدن با زندگی که همان عشق است فهمیده‌اید، در این صورت همانیدگی‌ها را راحت می‌توانید بدهید برود.



می‌گوید اگر بازرگان قدر کالا را بداند، وقتی زر را، دلارها را می‌شمارد به آن بدهد دستش نمی‌لرزد که وای من این همه دلار می‌دهم این چیست که دارم می‌خرم؟ می‌گوید تندتند می‌شمارد می‌دهد می‌گوید پول را بردار این کالا را بده. شما هم تندتند همانیدگی‌ها را می‌شمارید می‌دهید کالای حضور را می‌گیرید، زنده شدن به خدا را می‌گیرید.

گفت موسی را به وحی دل خدا

کی گزیده دوست می‌دارم تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم

موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۲)

ذوالکرم: صاحب کرم و بخشش

وحی خدا به موسی می‌گوید که تو گزیده من هستی تو را دوست دارم. خداوند در این لحظه به شخص شما می‌گوید، به وحی اگر فضا را باز کنید، که ای انسان اسم شما هرچه هست من تو را دوست می‌دارم، شما برمی‌گردید به خداوند می‌گویید که آن خصلتی که سبب می‌شود تو من را دوست داشته باشی ای صاحب کرم چیست؟ موجبش چیست؟ من آن را زیادت‌تر کنم. درست است؟

ذوالکرم، یعنی صاحب کرم.

گفت: چون طفلی به پیش والده

وقت قهرش دست هم در وی زده

(مولوی مثنوی دفتر چهارم بیت ۲۹۲۳)

والده: مادر

خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور، هم از اوست مست

(مولوی مثنوی دفتر چهارم بیت ۲۹۲۴)

دیار: کس، کسی



مادرش گر سیلی بر وی زند هم به مادر آید و بر وی تند (مولوی مثنوی دفتر چهارم بیت ۲۹۲۵)

تنیدن: دست به کاری زدن

والده یعنی مادر. دَیّار: کس یا کسی. تنیدن: دست به کاری زدن.

خلاصه معنی این است، پس خداوند به موسی می‌گوید که من تو را دوست دارم، برگزیده هستی. خداوند الآن به شما می‌گوید به‌عنوان انسان من تو را دوست دارم، شما برمیگردید می‌گویید ای صاحب کرم موجب این کار چیست؟ من آن را زیادتر کنم. می‌گوید این است، مانند طفلی هستی که من مادر تو هستم و موقعی که مادر طفل را دعوا می‌کند دوباره دامن مادرش را می‌چسبد و فکر نمی‌کند غیر از مادرش کس دیگری هست. «خود نداند که جز او دَیّار هست» یک طفل دوساله سه‌ساله نمی‌داند غیر از مادرش کس دیگری هم هست.

«هم از او مخمور، هم از اوست مست» حالش از او گرفته شده و حالش هم از او خوب است. و شما هم اگر بدانید فقط خدا هست و هیچ‌کس دیگری نیست، رابطه‌تان با خدا می‌گوید درست می‌شود.

«مادرش گر سیلی بر وی زند» اگر خداوند هم به شما یک سیلی بزند، یک چالشی پیش بیاید شما قهر نمی‌کنید، مثل آن بچه برمی‌گردد دوباره بغل می‌کند مادرش را، شما هم اگر قهر خدا شما را بگیرد، دوباره باید فضا را باز کنید او را بغل کنید، غیر از او کس دیگری نیست، مولانا می‌گوید.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ بوالعجب من عاشق این هردو ضدّ! (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

پس بنابراین عاشقم هم به قهر او، سخت‌گیری او، هم به لطف او، هر دو به نفع من است، عجب! من عاشق این دو ضد هستم، پس من از ذهن خارج شدم. همین‌که یک سختی می‌آید می‌فهمم که فضا را باید باز کنم، کس دیگری را نمی‌شناسم فقط او را می‌شناسم و اگر هم راه درست می‌روم که کار را درست می‌کند و نتیجه خوبش را می‌بینم، در فضای گشوده‌شده من عاشق این دو ضد هستم هم قهر و هم لطف زندگی.



پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک هر دمی روی نماید روی آن کاهل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

و حالا دیگر این دلِ مثل آهن شما که از همانیدگی‌ها ساخته شده بود، آینه می‌شود و هر لحظه، این از غزل ۴۰۰ است، «هر دمی روی نماید روی آن کو کاهل است» روی آن زندگی که کاهل است، مثل آینه می‌شود هم خودت را به تو نشان می‌دهد، هم ذهنت را به تو نشان می‌دهد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش پنجم ◇ ◇ ◇